

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# کابوس آبی

مہناز پارسا

پارسا، مهناز 1344

عنوان پدید آور: کابوس آبی/ مهناز پارسا  
: مشهد. ضامن آهو. 1388

152

شابک : 978-964-7824-99-6

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

: شعر فارسی\_ 14\_ مجموعه ها

رده بندی اثر: 2 ک 412 /

رده دیویی: 8 3/62

انتشارات ضامن آهو

شناسنامه ی کتاب:

نام کتاب.....کابوس آبی  
نویسنده .....مهناز پارسا  
ضامن آهو .....  
88 ..... :  
تیراژ.....3000

لینوگرافی ..... نسیم

شابک.....978-964-7824-99-6

قیمت: .....2000

فهرست:

- 7..... : آشنایی اتفاقی.....
- 11..... : نامه های شاپرک.....
- 19..... : آشنایی.....
- 25..... : چهارم: حوادث عجیب.....
- 51..... :
- 63..... : قتلی اتفاق افتاده ا.....
- 69..... : فصل هفتم: بازجویی ها.....
- 107..... : فصل هشتم: نتیجه گیریها.....
- 111..... : فصل نهم: تحقیق.....
- 127..... : فصل دهم: قاتل مشخص می شود.....
- 141..... : فصل یازدهم:.....
- 149..... : خداحافظی.....

## اهدایه:

تقدیم به روح پاک پدر و مادر و خواهرم پریوش که همیشه در یاد من زنده‌اند.

## «آشنایی اتفاقی»

آن روز، نامه‌ای به اسم آقای رزاقی به دستم رسید. بسیار حیرت کردم آخر رزاقی دوستم، دو ماه پیش بر اثر سکنه قلبی در گذشته بود. من در خانه شماره 92 زندگی می‌کنم. این خانه سابقاً متعلق به رزاقی بود. من دوست صمیمی رزاقی بودم. ما دانشکده را با هم به پایان رساندیم و هم چنان دوست بودیم. من روان‌شناسی خواندم و رزاقی دریانوردی. ظاهراً نامه را خواهرزاده‌اش فرستاده بود. بر روی نامه، آدرسی نبود فقط نوشته بود: برسد به دست آقای رزاقی (ایرج) و اضافه کرده بود از طرف خواهرزاده‌ات شاپرک.

مدتی نامه را به دست گرفتم. فردا صبح باید آن را به پستخانه می‌بردم. شب بود. احساس خستگی می‌کردم. وقتی انسان پا به سن می‌گذارد زود خسته می‌شود. نامه را گذاشتم روی میز، فردا در مورد آن فکر می‌کردم. با این اندیشه‌ها آماده شدم که به بستر بروم. همسرم را چند سال پیش از دست داده بودم و یگانه پسرم راهی سفر به نروژ شده بود و از وقتی که تنها دوستم را که با من زندگی می‌کرد، از دست دادم، خیلی تنها شده بودم.

روز بعد داشتم صبحانه می‌خوردم. مقداری کره و مربا روی نان مالیدم، نباید کره می‌خوردم برایم خوب نبود. به ساعت نگاه کردم هشت صبح بود. چند وقت دیگر من نیز بازنشست می‌شدم. تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم. شماره اشتباهی بود گوشی را سرچایش گذاشتم که چشمم افتاد به نامه. آه به کلی آن را فراموش کرده بودم. آدرس روی آن را نگاه کردم: لطفا برسد به دست آقای رزاقی.

چگونه بود اگر متن آن را می‌خواندم؟ قیافه رزاقی در نظرم مجسم شد. رزاقی مردی مهربان و صمیمی بود. این اواخر موهایش ریخته بود و سرش طاس شده بود، چهره‌ای

مهربان داشت، بسیار ساده و بی‌آلایش بود. مردی بود با یک قلب طلایی. هرکسی او را یک بار می‌دید شیفتهٔ اخلاقش می‌شد.

نامه را باز کردم. کاغذ آن کهنه و اندکی زرد بود. احتمالاً یک دختر نوشته بود. چون خط ظریفی داشت، نوشته بود:

امروز صبح منتقل شدم به این بیمارستان. باغ بزرگی دارد. ساختمان آن در قسمت شمال غربی باغ است. این جا بیمارستان دلگیری است. اتاق من اتاق سوم از سمت راست سالن است. ابتدا باید از باغ بگذری، باغی بزرگ پر از گل‌های بنفشه، رز و همیشه بهار. این جا بسیار دلگیرم. خیلی افسرده و بی‌قرارم. دوست دارم زودتر این دوره طی شود و من بتوانم به خانه برگردم.

این جا واقعاً غم‌زده و طوفانی است. من به فکر افتاده‌ام که سرانجام طوفان چیست؟ از روزی که به این جا آمده‌ام ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشینم و به سایه‌ها نگاه می‌کنم که به تدریج پورنگ تر می‌شوند. خورشید که بی‌قرار از این سوی آسمان به آن سوی آسمان می‌افتد من باز به شعلهٔ غم گرفته‌ای فکر می‌کنم که در درون من روزن زده است. این نامه را به شما می‌نویسم عمومی عزیزم. می‌دانید به این امید که به دست‌های مهربان شما برسد. خواهش می‌کنم مرا از این جا بیرون بیاورید. به امید رهایی شاپرک

در ضمن آدرس بیمارستان این است: خ بهار، کوچهٔ شقایق، شماره 141 بیمارستان اعصاب یگانه

هیچ نمی‌دانستم که رزاقی یک خواهرزاده دارد و نمی‌دانستم که خواهر زاده‌اش در یک بیمارستان بستری است. رزاقی کلاً آدم درون‌گرایی بود و زیاد در مورد خانواده‌اش حرف نمی‌زد. مدتی نامه را بدست گرفتم و به فکر فرو رفتم. این دختر باهوش بود. چون نشر زیبایی داشت. مثل نویسنده‌ها نوشته بود. چه باید می‌کردم؟ باهوش ولی بیمار روحی؟ چند دقیقه بعد بی‌اختیار قلم به دست گرفتم و نوشتم، افکارم خود به خود روی کاغذ نوشته می‌شد: شاپرک، دختر خوبم نامه ات رسید. مطمئن باش که به زودی برای رهایی تو

اقدام خواهیم کرد؛ الان در سفر هستیم. نامه ات را همکارم برایم فرستاد. صبور باش و مشکلات را تحمل کن، می دانم سخت است اما به خدا توکل کن درضمن من آدرس خودم را برایت می نویسم، هر وقت دلگیر شدی برایم بنویس عمویت رزاقی نامه را پست کردم. می دانم که این کار بسیار بد بود. وقتی نامه را فرستادم پشیمانی به سراغم آمد، ولی چه عیبی داشت که من به دختر بیمار و افسرده ای امید بدهم؟ نامه من می توانست دلگرمش کند.

«نامه های شاپرک»



دو هفته پس از آن روز، ساعت چهار بعد از ظهر بود. درخت خشک توی حیاط را قطع می‌کردم. چوب‌ها را می‌شکستم و دسته دسته می‌کردم. یک قوری چای دم کردم و همان وقت زنگ زدند و پیستیچی نامه‌ای به دستم داد، از طرف شاپرک بود. آن را باز کردم:

از این که نوشته‌اید می‌توانم باز هم به شما نامه بنویسم خیلی خوشحالم. این بزرگ‌ترین شادی زندگی من است. دلم خیلی گرفته، وقتی آسمان می‌بارد من نیز دوست دارم حسایی گریه کنم. امروز باران بارید، بارانی تند.

حتماً از من خواهید پرسید که این چا چه می‌کنم؟ سر فرصت برای شما خواهم گفت. زندگی من بیشتر شبیه به یک کلاف سردرگم بود، ولی الان شبیه یک گره کور شده است. گره‌ای که به هیچ طریق باز نمی‌شود. برنامه این جا خیلی افسرده کننده است. صبح‌ها دکتر می‌آید. درست سرساعت نه صبح و ما را می‌بیند. ساعت دوازده وقت ناهار است و بعد از ظهر توی باغ گردش می‌کنیم و وقت استراحت داریم.

این جا خیلی وقت برای فکر کردن هست! من روزها را می‌گذرانم و بیهوده و به بطالت طی می‌کنم. خوردن و خوابیدن و اندیشه‌های بیمارگونه که نشد زندگی. اگر فکر می‌کنید ما برای سلامتی بیشتر تلاش می‌کنیم، این یک چیزی.

بگذریم... من اصلاً شما را به خاطر نمی‌آورم. فقط می‌دانم که شما با کشتی می‌خواستید سفر بروید. وقتی من از خواب بیدار شدم، پدر داشت با شما خداحافظی می‌کرد و مادر با بسته‌ای رسید و گفت: کلوچه است. شما بسته را گرفتید و تشکر کردید و گذاشتید توی چمدان، پدر گفت: به سلامت، نامه فراموش نشه. شما صورت پدر را بوسیدید و بعد با همه خداحافظی کردید. گونه مرا فشردید: ای دختر توپولو خداحافظ، مامان بغلم کرد و من برای شما دست تکان دادم.

برای سالها از شما خبری نداشتیم، تا خبر رسید که شما به سلامتی برگشته‌اید، ولی شما ترجیح دادید که مقیم خارج باشید. همین الان صدای پا شنیدم. به نظرم پرستار است. من نامه را قطع می‌کنم. خداحافظ

سلام. مدت‌ها بود که حس می‌کردم چیزی از درون آزارم می‌دهد اوایل نسبت به آن حس بی توجه بودم اما روزی رسید که ناگهان، بی مقدمه، متوجه شدم که جداً حالم ناخوش است. بعد ناخوشی‌ها در من شدت گرفت.

هیچ دیده‌اید که سرطان چطور ریشه می‌دواند؟ ناخوشی‌های ذهنی هم زود به بار می‌نشینند، درست مثل استعداد، ولی انسان باید مستعد باشد که بتواند نقش درست را از غلط تشخیص دهد.

امروز همه ملاقاتی داشتند به غیر از من، من که هیچ کس را ندارم. من نشستم پشت پنجره و از پنجره به درخت‌ها نگاه کردم. اشک‌هایم هم مدام می‌لغزید. من درخت‌ها را لرزان و مه‌آلود می‌دیدم.

کاش می‌شد از همهٔ احساساتی که ناراحتم می‌کند رهایی یابم. به رهایی و آزادی در ذهنم برسم. اما این جا کسی است که مدام با من کار دارد. نمی‌دانم چه کسی است، به درستی نمی‌شناسمش، شاید به چهره‌اش ماسک زده است. لابد این طور است.

مدت‌هاست که با یک دسته فکر مشغول و گرفتار شده‌ام. آنها هر وقت که دوست دارند به ذهنم می‌آیند و ذهنم را به اسارت می‌گیرند. آنها به دشمنان من می‌مانند که محیط ذهنم را با رگبار و گلوله و تفنگ تسخیر می‌کنند و من مجبورم دعوت میهمانان ناخوانده را بپذیرم، چون چاره‌ای ندارم و سلاحی هم برای مبارزه علیه دشمنانم ندارم.

این میهمانهای ناخوانده مرا به سخره گرفته‌اند. من باید افکاری را تحمل کنم که از آن افکار بدم می‌آید، یک فکر سمج تکراری مرموز به زور خودش را به ذهن من می‌رساند و نمی‌دانم چطور خودش را به نمایش می‌گذارد، از افکارم فرار می‌کنم ولی آنها دنبالم می‌دوند و خیلی آزارم می‌دهند. نمی‌دانم چه کنم که از دستشان خلاصی یابم.

امروز در تنهایی خودم اسیر بودم که صدای پایی شنیدم. یکی از دخترهای اتاق پهلویی بود. دختری است قد بلند و لاغر اندام، چشم‌های میشی جذاب و نگاه نافذی دارد. اسمش گلنا است. گلنا سببی به من داد و گریخت.

سبب را بو کردم. رنگ سبب چقدر قشنگ است. سرخ مایل به زرد. به سبب نگاه کردم و کم‌کم اندوه از قلبم دور شد. یکباره حس سبکی کردم. حس می‌کنم که سبکبارتر وقتی هستم که برای شما بنویسم. چقدر خوب است که انسان بتواند بنویسد. من تا به حال به سحر و جادوی نوشتن فکر نکرده بودم، ولی راستی نوشتن آرام‌بخش‌ترین چیزهاست. همین الان صدای پا می‌شنوم. وقت ناهار است. احتمالاً قورمه سبزی داریم. من نامه را تمام می‌کنم. تا چند روز آینده خداحافظ

سلام. الان که برای شما می‌نویسم نیمه روز است. بارانی باریده و باغ را حسایی شسته و رفته است، امروز همه ما به باغ رفتیم. روز قشنگی بود. من آرامبخش‌ها را خورده بودم و آرامشی مضاعف در خودم حس می‌کردم. چند شاخه گل رز صورتی برای اتاقم چیدم و از درخت انجیر توی باغ انجیرهای رسیده و شیرین را چیدیم و خوردیم، خوشمزه بود.

من با گل‌ها بیشتر آشنا شدم. او همان دختری است که به من یک سیب داد. سیب را گذاشته‌ام توی کمد و هنوز خشک نشده است. به گل‌ها گفتم: مشکل تو چیه؟ گفت: مشکل خاصی ندارم. حس کردم که دوست ندارد حقیقت را بگوید، این را از نگاهش خواندم. گفتم: پس این جا چه می‌کنی؟ گفت: خودت چی؟ گفتم: گل‌ها، یک چیزهایی ناراحتم می‌کرد. چیزهایی که نمی‌شه گفت. گل‌ها گفت: برای من هم همینطور، من توی خرمشهر زندگی می‌کردم، وقت جنگ برادرم جلوی چشم من شهید شد. از آن وقت مریض شدم.

نشسته بودیم و میوه می‌خوردیم. پرتقالی پوست کندم و به گل‌ها تعارف کردم. گل‌ها گفت: خیلی ممنون و آن را برداشتم، بعد ناگهان اخم‌های گل‌ها درهم شد و گفت: باید برم! همین الان دیر می‌شود! و با عجله رفت!

الان ناهار آوردند، برنج و خورش قیمه. قیمه را دوست ندارم، اما خیلی گرسنه بودم. گل‌ها دوباره آمد و بشقاب غذایی را برداشت و به اتاق من آمد. ناهار را در سکوت خوردیم. بعد گل‌ها برایم از جنگ تعریف کرد.

از حرف‌هایش وحشت کردم. من نمی‌دانستم که گل‌ها، جنگ را دیده، خودش برایم گفت. من ناگهان هواپیماهای جنگنده را دیدم. شب و سکوت آرام گون غروب که با صدای انفجار بمب‌ها درهم می‌شکند. هواپیمایی ناگهان در آسمان پیدا می‌شود و بعد همه چیز فرو می‌ریزد و نابود می‌شود. انسان‌هایی بی‌گناه، کودکانی که نیازمند مهر و محبت‌اند در خاک و خون شناور می‌شوند. هوا بارانی است ولی باران تندی از کژدم‌ها که زندگی را به مگاک تلخ و سیاه می‌نشانند ولی چرا؟

به حرف‌های گل‌ها گوش می‌دادم و کم‌کم تصور آن دود و دم و قیل و قال آرامش را از من برد، وحشت سوسو زد به دلم و نشست، پر کشید و همه فضای بیمارستان را پر کرد.

غروب بود، خورشید سرخ و سرخوش و پرهیبت می نمود و بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد. به ساعت نگاه کردم. پنج بعد از ظهر بود. گلتا در سکوت نشسته بود. تنها صدای مادر می آمد که با خودش حرف می زد و حامد حامد جان می کرد.

در همین احوال ناگهان صدای جیغ شنیده شد. به دنبالش ما شاهد صحنه ای رقت انگیز بودیم. چند پرستار دست دختر جوانی را گرفته بودند و به زور می آوردند، دختر مقاومت می کرد، فریاد می کشید، چنگ می زد، دست و پا می زد. بیماران ایستاده بودند به تماشا، یکی از پرستارها با یک آمپول رسید. دیگری به ماها غرید: برید اتاق هایتان. زود. دخترک زیبا بود، ولی افسوس ..... رو برگرداندم. به گلتا گفتم که در اتاق را ببندد ولی صدای فریاد گرفته او باز هم به گوش می رسید.

مدتی بعد هیاهو خاموش شد. سکوت جای آن آشفتگی و وحشت را گرفت. گلتا دلگیر بود و دلگیرتر از گلتا من بودم که به سرنوشت خودم فکر می کردم و به سرنوشت آن دختر. راستی تاوان کدام گناه را می پرداخت؟ امیدوارم از حرف های من دلگیر نشده باشید چکار کنم؟ این غمها روح را آزار می دهد. دوستان دارم. شاپرک

سلام، امیدوارم که خسته نباشید

دیشب نیمه شب از خواب پریدم و تا صبح نخوابیدم. با صدایی که نفهمیدم چی بود بیدار شدم و در تاریکی نشستم. کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. شبی تاریک بود و اثری از ماه نبود.

باغ در توده تیرگی‌ها خزیده بود. مدت طولانی کنار پنجره نشستم. ناگهان زمزمه‌هایی شنیدم، درست مثل این که یک آشنا برایم زمزمه می‌کرد و شعری را برایم می‌خواند. سرپا گوش شدم و حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیدم. وحشت سرپایی مرا گرفت. در اتاق گلتا را کوبیدم، ولی گلتا باز نکرد. به اتاقم برگشتم. سعی کردم بخوابم، ولی بی‌فایده بود. روی تخت دراز کشیدم نسیم خنک شبانگاهی از پنجره به اتاقم می‌ریخت و بوی شب بوها اتاق را پر کرده بود. این عطر، خاطرات گذشته را در ذهنم زنده می‌کرد.

نسیمی نرم به صورتم خورد. چشمانم را بستم و دوباره زمزمه‌ها را شنیدم. زمزمه آرامی بود، انگار سرود مذهبی می‌شنیدم. به نجواها گوش سپرده بودم قرص ماه کم‌کم از زیر ابر بیرون آمده و پرتو افشانی می‌کرد.

سرم درد می‌کرد. روی تخت دراز کشیدم. مدتی توی خواب و بیداری بودم. نفهمیدم چقدر گذشت. به نظرم رسید که یک نفر دستگیره در را حرکت می‌دهد. در باز شد و صدای خش‌خشی به گوشم رسید. همه‌مۀ درهمی را شنیدم. حس کردم که سایه‌ای از کنارم رد شد و چند بار صدایم زد: شاپرک. شاپرک. او را دیدم جسم نداشت. شکل بخار آب بود! حس می‌کردم در فضایی غیر قابل تغییر قرار دارم و بین خواب و بیداری ام! سعی کردم بیدار

شوم، ولی نمی توانستم. وحشت کرده بودم. ناگهان دو دست مثل بخار آب به دور گردنم حلقه شد. آن موجود یا روح، سعی داشت خفه ام کند. از شدت ترس داشتم می مردم، فریاد کشیدم، ولی صدایم بلند نشد. انگار لال شده بودم. چند ثانیه مانند یک قرن گذشت و بر اثر تلاش از خواب پریده، کلید برق را زدم و در اتاق را امتحان کردم.

در بسته بود و هیچ کس نبود. همه جا ساکت و آرام بود پس دچار کابوس شده بودم. هر چند وقت یک بار کابوس ها به سراغم می آید. باز هم.

هوا دیگر روشن شده بود. روسری پشمی ام را روی شانه هایم انداختم و با سرعت از اتاقم فرار کردم. یک ربع توی باغ قدم زدم. از یادآوری کابوس وحشتناکم می لرزیدم. باغبان پیر مشغول آب دادن به گلها و درخت ها بود. گلها بلند شده و نماز می خواند. باغ خیس و پر طراوت بود.

وقتی به سالن برگشتم. پرستار آمد و یک لیوان شیرآورد و سینی صبحانه را روی میز گذاشت. شیر را برداشتم. هنوز می لرزیدم، ولی این لرزش به خاطر سرمای صبحگاهی بود. به عقربه های ساعت نگاه کردم ساعت هفت صبح بود. نباید راجع به کابوس هایم برای آنها می گفتم. بهتر بود که ندانند.

امروز صبح که در باغ گردش می کردم چشمم افتاد به مادر، پیرزنی است که هفتاد سال سن دارد و مادر صدایش می کنیم. می گویند از دوره جوانی اش دچار اختلال روانی شده است. مادر زیر درخت توت نشسته بود و سیگار می کشید. دست های پیر و چروکیده اش می لرزید. لباس هایش چروک بود. با زبان الکن و بریده بریده به من گفت: کبریت داری؟ کب... ریت؟ من کبریت نداشتم. به مادر گفتم: ندارم. سیگارش را برداشت و توی دستش گرفت و خندید. دندان های کرم خورده و سیاهش مشخص شد.

ناگهان به یاد همه مادرهای دنیا افتادم. چرا باید زندگی این طور باشد؟ یکباره حس کردم که همه غم های دنیا بر روی دلم آوار شده، یکباره چمن ها برایم بی رنگ شد. درخت های باغ و سایه های خنک آنها برایم ملال آور شدند. همه داشتند قصه غم را برایم می گفتند.

از چشم برگ ها اشک ریزان بود. گلها با حالت قهر خود را جمع کرده بودند. آسمان پر شد از ابرهای خاکستری.

من منتظر بودم که بارد. نشستم روی چمن که دیگر برایم زیبا نبود بلکه، به رنگ سبز کدروی نمود داشت. به نظرم رسید که زندگی پوچ و بی محتوا است. اصلاً چرا به دنیا می آییم؟ غم‌ها کمانه کشیدند به روحم و بی اختیار اشک‌هایم سرازیر شد. مادر، اشک‌های مرا نگاه می کرد و دستش را حرکت می داد، چیزهایی گفت که فقط خودش می فهمید. خیلی افسرده‌ام. عموجان پس شما کی می آید که مرا ببرید؟ من چشم انتظار شما هستم چقدر صبر کنم؟

## «آشنایی با دوستان»

سلام. چند روز است که برای شما نوشته‌ام. نامه‌های من به دست شما می‌رسد؟ شما هنوز درسفر هستید؟

امروز حال گلنا خوب نبود. گریه می‌کرد و می‌گفت: من بدبختم. الیاس دوستم ندارد. الیاس نامزد گلنا است. او از نوزده سالگی نامزد دارد.

گلنا از شدت گریه به تشنج افتاد. گفتم: حرفتان شده؟ می‌دونستم دبروز برای دیدن گلنا آمده بود. برای گلنا لیوانی آب آوردم. پرستار هم آمد و قرصی برایش آورد. قرص را خورد و گفت: من دوستش ندارم. می‌خواهند مجبورم کنند که زن او شوم. او یک مرد بی‌اراده‌ای است. هرچه مادرش بگوید گوش می‌کند. همیشه بهانه‌گیری می‌کند. به من طعنه می‌زند که توی تیمارستان باید به دیدن تو بیام یعنی من دیوانه‌ام. ببین من از این وضع خسته شده‌ام. مرا نمی‌خواهد که نخواهد، چه اصراری است؟ با دستمال بینی‌اش را گرفت. پرستار گفت: بهتر شدی؟ حالا آرام باش. گلنا گفت: مثل این که بهترم، ولی سرم درد می‌کند.

چهره گلنا درهم بود. موهایش ریخته بود روی شانه‌هایش. موهایش قهوه‌ای و صاف بود. نگاهش کردم، با وجود ناراحتی خوشگل بود. یک تی شرت سفید تمیز و یک شلوار مشکی پوشیده بود. روی صندلی نشسته بود، چقدر لاغر و کوچک به نظر می‌رسید. انگار دخترک هفده ساله‌ای بود. معصوم و بی‌آلایش می‌نمود.

همان لحظه دختری رسید و گفت: سلام. چه خبره به گلنا گفت: آب غوره می‌گیری؟ این دختر اسمش مهرورز بود. بار اول او را توی سالن غذاخوری دیدم. مهرورز گفت: هی گریه نکن، بدم می‌آید ها، می‌زنمت! گلنا گفت: به تو چه دلم می‌خواد. مگه جا قحطی است؟ این همه جا، برو



اتاق خودت! مهرروز گفت: با منی؟ دست مهرروز بالا رفت و من دستش را گرفتم. مهرروز یکی به من زد. عقب رفتم. گفتم: چه دست محکمی! گفت: آره من ورزشکارم نه مثل تو. خانم ظریف مریف! گلنا گفت: شرت را کم کن. مهرروز گفت: ازت خوشم اومد باحالی! بیا رفیق شیم و دستش را بلند کرد. گلنا دستش را گرفت و بعد صورت هم را بوسیدند و با من هم دست داد. گلنا گفت: دیگه گریه نمی‌کنم و اشک‌هایش را پاک کرد. بزحمت لبخندی زد. مهرروز گفت: آفرین. دختر خوبی شدی!

الان بعد از ظهر است و بیماران دیگر برای گردش و هوا خوری رفتند. گلنا و مهرروز توی باغ قدم می‌زنند و من برای شما می‌نویسم و از سکوت اتاقم لذت می‌برم. امروز پرستار به من گفت: خوب حالت چطوره؟ امروز دکتر دیگری برای ملاقات می‌آید، ساعت دو. امیدوارم که نا امیدمان نکنی خوب؟

دکتر رأس ساعت دو آمد. مردی بود بلند قد و مسن و به آرامی قدم برمی‌داشت. به نظرم رسید که باید خوش اخلاق باشد. لبخندی به لب داشت و حالش را پرسید. همان لحظه دکتر دیگری آمد، آنها چند نفر از پرسنل بودند و با هم حرف می‌زدند. از حرفهای آنها چیزی نفهمیدم، چون خیلی کلمات قلبیه به کار می‌بردند.

این که چه عاملی باعث ناراحتی‌ام شده حتماً یک عاملی بوده، من فکر می‌کنم اگر به گذشته برگردم ریشه این آشفتگی ذهنی را پیدا کنم، اما من هرچه در گذشته جستجو می‌کنم، به بن‌بست می‌رسم.

من نمی‌توانم به تنهایی مشکلاتم را حل کنم. به کمک احتیاج دارم. مدت‌هاست که خیلی بی‌قرارم. احساس می‌کنم که نمی‌توانم یک لحظه آرام در جایی قرار بگیرم. چیزی از درون آزارم می‌دهد. چیزی که درکش نمی‌کنم. چیزی که آرامش را از من گرفته، دیشب باز کابوس وحشتناکی به سراغم آمد. این بار جیغ زدم. خودم چیزی یادم نیست، صبح گلنا برایم تعریف کرد.

صبح با صدایی از خواب پریدم متوجه شدم که پرنده‌ای توی اتاق است و می‌خواهد از اتاق بیرون برود و خودش را به در و دیوار می‌کوبد. پنجره را که شب قبل باز گذاشته بودم، بسته شده، حتماً باد آن را بسته بود. بلند شدم و پرنده را آزاد کردم. همین لحظه چهره پدر و خواهرم، پرک را توی پنجره دیدم. داشتند برآیم دست تکان می‌دادند!

باز یک روز دیگر شروع شده بود. روزی که دوستش نداشتم. یک روز در بیمارستان. دیدن اشیای سپید، پرستارها، شیشه‌های داروها، غذاهایی در ظروف یک بار مصرف. تنهایی و کسالت و فکرهای مزخرف. به این هم می‌گویند زندگی؟

من و مهرروز و گلنا با هم دوست شده‌ایم. اگر چه مهرروز رفتارش تند است و عصبی مزاج است، اما دختر خوبی است. امروز بعد از ظهر هر سه به باغ رفتیم. کنار درخت بید نشستیم. بید مجنون بود و شاخه‌هایش در باد تکان می‌خورد. مهرروز برای ما آواز خواند. صدایش سرگشته و ملتهب بود و زنگ خاصی داشت. محلی خواند. من که چیزی نفهمیدم. خودش گفت: یک آواز محلی است. بعد من و گلنا تشویقش کردیم و برایش دست می‌زدیم که پرین همان دختری که روز اول جیغ و داد می‌کرد، از راه رسید و ایستاد تماشا.

پرین پیش ما نشست، سر صحبت را باز کرد و گفت: من دانشجوی سال اول دانشگاه بودم. می‌دونید من یک مشکلی دارم. تمام مجذورات حساب رفته توی مغزم و حالا این جا هستم. خوشحالم از آشنایی‌تان! مهرروز گفت: زکی! تو چه لفظ قلم حرف می‌زنی. این جا جای بچه درس خوانده‌ها نیست. هری! من گفتم: مهرروز تو. حرفم تمام نشده بود که پرین که انتظار چنین برخوردی را نداشت از آن جا رفت و معلوم بود که سخت ناراحت شده است.

بعد از رفتن او به مهرروز گفتم: هی مهرروز چرا این طوری می‌کنی؟ مهرروز گفت: ولش کن. پرین زیادی لوسه. من گفتم: طفلک پرین، خودم باهات دوست می‌شم. گلنا گفت: خیلی خوشحال می‌شم که برگردم خانه. دلم برای مادرم تنگ شده، برای عصرها که حیاط را آبیاشی می‌کنم و چای درست می‌کنم. بابا همیشه می‌گوید که چایی‌های من عطر و مزه ی دیگری دارد. سال دیگه تصمیم دارم درس بخونم. تو چکار می‌کنی؟ گفتم: من؟ این جا بود که بغضم ترکید. گلنا گفت: چی شده؟ اشاره کردم چیزی نیست. همان لحظه پرستار آمد و گفت: وقت چای عصر است و وقت تنفس تمام شده.

همه داخل ساختمان رفتیم و چای خوردیم. گلنا از من پرسید: چرا گریه کردی؟ گفتم: من هیچ کس را ندارم. گلنا گفت: هیچ کس را؟ گفتم: نه، خانواده‌ای ندارم. گلنا گفت: تنهایی تنها؟ و حسایی تعجب کرد.

مهرروز چای خورد و گفت: به این هم می‌گویند چای؟ چای توی لیوان پلاستیکی طعم آب می‌دهد. انگار آب گرم می‌خوریم. یکی گفت: برو خدا را شکر کن که همین چای را می‌خوریم.

صدایش گیرا و متین بود. چشمم افتاد به دمپایی‌های سپیدش و بعد دیدم پرین است. مهرروز رفت آن طرف حال، به پرین گفتم: از مهرروز دلخور نشدی؟ گفت: نه، به دل نگرفتم، بیا نزدیک تر، بعد که به پرین نزدیک شدم گفت: من مرخص شدم. گفتم: کی می‌روی؟ پرین گفت: این جا را دوست ندارم. به بیمارستان خصوصی می‌روم، به مادرم گفته‌ام، فردا صبح می‌آید دنبالم. گفتم: مشکلات چیه؟ گفت: تو که مثل دکترها حرف می‌زنی، من مشکلی ندارم. این مادرم هست که مرا به زور می‌آورد بیمارستان. بیشتر از این نشد با پرین حرف بزنم.

عصرهمان روز پرین با من خداحافظی کرد و رفت. بعد از ظهر وقت خوردن چای توی سالن بودیم که ناگهان سروصدا بلند شد. صدای ساز و ضرب بود! به دنبالش دختری با آهنگ دم گرفت. صدای مهرروز را شناختم. حتم داشتیم که می‌رقصید! صدای دست زدن دخترهای دیگر به گوش می‌رسید. صدای مهرروز بلندتر شد و قیل و قال همه جا را پر کرد. صدای پرستارها شنیده می‌شد که می‌گفتند: آرام تر. آرام.

گاه فکر می‌کنم این جا دیگر کجاست؟! محله هزار و یک ماجراست. این بیماران هر کدام برای خود عالمی دارند و خدا می‌داند که کدام یک در بهشت هستند. کدام یک در جهنم! عموجان خیلی پرحرفی کردم. عذر می‌خواهم. خیلی دلم پر بود. ساعت ده شب و وقت خواب است. شب خوبی برای شما آرزو می‌کنم. به امید دیدار. دختری که همیشه امیدوار است.

## «حوادث عجیب»

سلام امروز صبح یک بسته پستی به دستم رسید. خانم مرادی برآیم آورد، شما فرستاده‌اید؟ خیلی متشکرم. اول به خاطر آن کارت زیبای بهاری که به خط شما مزین

شده که مرا به صبر و تحمل بیشتر دعوت می کند. دوم به خاطر کتاب هایی که برایم فرستاده‌اید. از فردا شروع می کنم به خواندن.

امروز زیاد سرحال نیستم. نشسته بودم کنار پنجره و به انبوه درختهای به هم پیچیده خیره شده بودم که ناگهان مهرروز به اتاقم آمد و مرا متهم کرد که شب هنگام به اتاقش رفته و عکس مادرش را از روی میز برداشته‌ام. نمی دانم با این دختر چه کنم؟ وقتی مهرروز این حرفها را به من می زد، من کتاب شما را باز کردم و عکسی از میان آن به زمین افتاد، عکس را برداشتم. تصویر زنی بود با موهای مشکی باز، پرستار که همان لحظه رسید و موضوع را فهمید گفت: بهتر است عکس را بهش پس بدهی.

— من برداشته‌ام.

— پس این عکس این جا چه می کند؟

به مهرروز گفتم: تو خودت عمداً عکس را توی کتاب من گذاشتی، می خواهی مرا بد نام کنی.

— دروغ می گویی. تو شب ها راه می روی خودم دیده‌ام.

— گاهی خوابم نمی برد و راه می روم ولی من عکس را برداشته‌ام.

مهرروز به پرستار گفت: این خیلی از خودراضی است. خیال می کند سالم است. بابا ما همه دیوانه‌ایم!!

— بسه دیگه مهرروز اولاً من اصلاً از خود راضی نیستم. ما اعصابمان ناراحت است، اما دیوانه نیستیم.

— اگر دیوانه نیستیم، پس این جا چکار می کنیم؟! ومهرروز شروع به خندیدن کرد.

گلنا برعکس مهرروز، دختر خیلی خوبی است. ولی گاهی رفتارش عجیب می شود. چند روز پیش وقتی مرا دید یکه خورد. گفتم: طوری شده؟ مگه جن دیده‌ای؟ گلنا گفت: شنیدم که.

— چی شنیده‌ای؟ کی گفته؟

— فکر کردم که تو خود واقعی ات نیستی!

— پس کی هستم؟ یعنی چه؟

— فکر کردم که تو می خواهی نقش بازی کنی، نقش یک آدم خل وچل!

یعنی می‌گویی من سالم هستم، ولی دارم نقش بیمار روحی را بازی می‌کنم؟

آره تو این کار را می‌کنی که جاسوسی مرا بکنی.

گلنا پس چرا خودم دارو می‌خورم؟ تو خودت به من یک سیب دادی یادته؟ من هنوز دارمش. چشم‌هایش پر از اشک شد و دوید، صدایش زد: گلنا. . . ولی رفت و پاسخی نداد. کاش می‌شد که مرخص شوم. دلم لک زده است که توی خیابان‌ها راه بروم و به غروب خورشید خیره شوم و من عاشق لحظه‌ای هستم که خورشید مثل گوی مس به نظر می‌رسد. آسمان چند رنگ می‌شود. صورتی ملایم، طلایی و سرخ. چقدر جالب است کیف به دست بگیرم و مثل خانم‌ها خرید کنم. دوست دارم مغازه‌ها را با آن چراغ‌های نورانی شان در شب ببینم. مقابل آنها بایستم، پیاده راه بروم و از هوای آزاد و خنک شب لذت ببرم.

کاش دو پیراهن تازه می‌خریدم. آبی کمرنگ برای خودم، یکی هم برای گلنا. فکر می‌کنم صورتی برایش مناسب باشد. آخر می‌دانید می‌خواهم به گلنا هدیه بدهم. شما هنوز درسفر هستید؟ کاش می‌شد به ملاقات من بیاید دلم برایتان تنگ شده است. اگر چه من شما را ندیده‌ام اما می‌دانم که شما مهربان و خوش قلب هستید. به نظر من بهترین عمومی دنیا هستید.

مثل این که صدای پا می‌آید، من نامه را موقتا کنار می‌گذارم.

پیوست نامه: این چند روز نتوانستم برای شما بنویسم. امروز روز بدی را گذراندم. ماجرا این بود که روی تخت مشغول استراحت بودم که یکی از دخترها به اتاقم آمد و گفت: تو سمت ش. ر است؟ و نوشته‌ای را بدستم داد و گفت: این نوشته تو است. تو دیشب این نوشته را گذاشتی روی میز سرپرستار، گفت: نوشته را وقتی سرپرستار چند دقیقه دور شد، از روی میز برداشتم. خودش را معرفی کرد: بلورعتی از بیماران سالن بالا.

عموجان ما یک سالن هم بالا داریم که درست مثل طبقه پایین چهار اتاق دارد. سالن بالا مختص بیماران بدحال است.

نوشته را به دستم داد، سرم شروع کرد به چرخیدن. چند بار آن را خواندم. خط من بود، ولی من مطمئن هستم که هیچ وقت این نامه را ننوشته‌ام. اول عکس حالا هم نامه، نشستم، نمی‌دانستم چه کنم.

مدتی طولانی در اندیشه های ژرف و غم انگیز غوطه می خوردم. آسمان ذهنم که زمانی رنگی بود، به رنگ اشک نشسته بود.

خاطراتی از دور در ذهنم زنده شد. یاد پدر و مادر، آن روزهایی که من و پرک هر دو یک جور پیراهن می پوشیدیم و موهایمان را شانه می زدیم و یک مدل می بستیم. بابا به شوخی می گفت: تو شاپرکی یا پرک و پرک می خندید و می گفت: من شاپرکم و بابا می گفت: ای دروغگو! و سه نفری می زدیم به خنده. مادر از آشپزخانه نگاهمان می کرد و لبخند می زد.

من و پرک هر جا می رفتیم همه می گفتند دوقلوها را نگاه کن! ماما همیشه لباس های قشنگ به تن ما می کرد. من و پرک باهم خوش بودیم. اگر آن حادثه پیش نمی آمد. الان برایم شام آوردند. من میل ندارم خیلی خسته هستم. کاش همه چیز خواب و خیال باشد. من صبح بیدار شوم و ببینم که من دختر بیست ساله ای هستم و در خانه خودمان، کنار پدر و مادر و پرک زندگی می کنم.

صبح روز بعد با ناراحتی از خواب بیدار شدم. به محض بیداری به یادم آمد که در بیمارستانم و عصبی شدم. وقت خوردن داروهایم ظرف دارو را پرت کردم و گفتم: نمی خورم. برید گم شید همه تون! پرستاری گفت: مثل این که حالش بده! آن یکی جواب داد: این یکی که حالش خوب بود. من فکر می کردم که کم کم مرخص می شود. پرستار اولی گفت: اینها همه همینطورند. یک روز خوبند و روز دیگر حالشان بد می شود. بعد آن یکی با یک لیوان شیر جلو آمد و گفت: دختر عاقلی باش و این شیر را با قرص هایت بخور و اگر لجبازی کنی، باید جریان را به دکترت بگوییم. این خانم، خانم مرادی بود. من دوستش دارم. قرص ها را خوردم. . .

نمی دانم چند وقت است که زنده ام و زندگی می کنم. ناراحتی ها ناگهانی شروع نشد. اول یک رشته باریک فکر بود. من سعی کردم که فکر نکنم و بعد دیدم فکرها دست از سرم بر نمی دارند. افکاری سمج مثل کنه به من چسبیده بود. افکارم قدرت داشت، جادویی بود، می شد واقعی اش کنم.

این من بودم که قدرت داشتم. آدم ها را می توانستم با افکارم بکشم! می ترسیدم با افکارم مشکل بیافرینم!

افکارم مواج بود و فرار، هرچه سعی می کردم، موج فکر مثل سیل به ضمیرم می ریخت. من سد بندی می کردم، ولی بالاخره سد شکسته می شد و آن وقت بود که من می توانستم دست به هرکاری بزنم!

ولی موفق می شدم که افکارم را باطل کنم. این یک شیوه ذهنی بود که خودم کشف کردم. افکارم را باطل می کردم! روش باطل کردنش را نمی گویم. این یک راز است! می دانید عمر من صرف ساختن فکر و ابطال فکر می شد! من سالم بودم؟ نه. پس آدم های دیگر چطور؟ آنها چرا سالم بودند.

من می دانستم که مشکل دارم. ذهنی تیز هوش و باریک بین داشتم. اگر غیر از این بود، چگونه من مشکلم را تشخیص می دادم؟ می دانستم تمام افکارم از بیخ و بن، یک مشت چرندیات بیهوده است. اما نمی توانستم خودم را از آنها رها کنم.

هنگامی که برایم خبر آوردند که آن حادثه شوم اتفاق افتاده، ظهر بود. من موهایم را می بافتم. همسایه مان رعنا خانم آمده بود و برایم قابلمه غذایی آورده بود. پدر و مادر و پرک نبودند. سه نفری به سفر رفته بودند، چه سفری که بازگشتی نداشت.

ما مشغول غذا خوردن بودیم که تلفن به صدا در آمد. هیچ فکر نمی کردم که اتفاقی افتاده باشد، گوشی را که برداشتم صدای خاله ام را شنیدم و از ناراحتی اش نگران شدم. بعد نفهمیدم چی شد. باورم نمی شد. دنیا پیش چشم هایم تیره و تار شد. دنیا پر از تابوت بود. شب هایم پر از کابوس.

نمی دانستم چه کنم. مدت ها با ناراحتی سرکردم. اوایل خیلی بی قراری می کردم. بعد کم کم وقتی فکر کردم که خودم هم یک روز می میرم، این مرهمی بر زخم هایم بود. سخت دل تنگ بودم، نمی توانستم باور کنم که هرگز مادرم را نخواهم دید. پدرخویم و خواهر شیرین زبانم، خدا! چطور دوری آنها را تحمل کنم؟ دلهم برای همه شان تنگ می شود، کاش من هم با آنها رفته بودم. . .

در باز شد، گلتا وارد شد و گفت: این جا هستی؟ بریم تلویزیون ببینیم؟ گفتیم: نه گلتا من سرم درد می کند. خوابم می آید. مهروز نیست؟ با مهروز برو. گلتا کمی دماغ شد و گفت: باشه تو برو بخواب.

بعد از ناهار خوابیدم وقتی بیدار شدم اثری از دل تنگی من نبود. احساس آرامش می‌کردم و حتی کمی سرخوش شده بودم. به یاد گل‌تا افتادم. گل‌تا نبود متوجه شدم که ملاقاتی دارد، حتماً "توی سالن یا توی باغ بود.

دوباره روی تخت دراز کشیدم. عموجان، یک ساعت است که کتاب شمارا می‌خوانم. چه کتاب زیبایی. تا به حال چنین کتابی نخوانده‌ام؛ آدم را امیدوار می‌کند.

الان یک فکر مثل صاعقه از مغزم گذشت و باعث ناراحتی ام شد، گاهی به این نتیجه می‌رسم که هیچ چیز بدتر از اسارت نیست. این که من اسیر افکارم باشم. دکتر امروز آمد و گفت که من باید بهتر همکاری کنم و اظهار رضایت کرد و گفت: حال من بهتر شده.

این چند روزه کتاب شما را خوانده‌ام با بعضی از عقاید کتاب شما مخالفم. اگر همه ما بتوانیم برای خود، خوشبختی بیافرینیم پس چرا بدبختی و دردسر می‌آفرینیم؟ این کتاب پر است از این حرف‌ها. من می‌پرسم که چاره کار چیست؟ چگونه می‌شود به کسی که در تار و پود مشت‌ی فکر دست و پا می‌زند کمک کرد؟

همین الان خانم مرادی آمد و برایم یک بسته پستی آورد، مطمئنم که شما فرستاده‌اید. چقدر ویتامین. من باید این همه ویتامین بخورم؟ گل‌تا زبان؟ (رویش نوشته‌اید بعد از ظهرها بخور که با داروهایت تداخل دارویی پیدا نکند) چشم آقای دکتر! شما حتماً به طب سنتی علاقه دارید.

به خاطر روسری قشنگی که برایم فرستاده‌اید از شما متشکرم. چقدر رنگ‌هایش لطیف است. من رنگ‌های لطیف را دوست دارم. شما از کجا می‌دانستید من رنگ‌های آرام بخش را دوست دارم؟ هر جا می‌روم به دنبال آرامش می‌گردم. همان آرامشی که از دست داده‌ام.

لباس صورتی را برای گل‌تا کنار گذاشتم. آبی کم‌رنگ را برای خودم. روسری قشنگی که شما برایم فرستاده‌اید، برای مهرورز کادو خواهم کرد. اما عمو جان. من دوست داشتم که خودم خرید کنم. اینها را نوشته بودم که شما برای من کادو بفرستید.

الان شب است و من بعد از ظهر را با دوستانم توی باغ گذراندم. هدیه‌ها را دادم، گل‌تا خیلی خوشحال شد، اما مهرورز با اخم تندی با من برخورد کرد. برای لحظه‌ای نگران شدم اما ناگهان به من لبخند زد و بسته را باز کرد. روسری را روی سرش انداخت. آینه‌ای به او



دادم و گفتم چقدر به او می‌آید گفت: ایول، عمویت از خارج فرستاده؟ خیلی قشنگه. به من می‌آید؟ آره؟ و دستم را به گرمی فشرد.

توی سالن چشمم به مادر افتاد. سرش را به دیوار تکیه داده بود، دستهای لاغر، رنجور و چروکیده‌اش را به دست گرفتم و گفتم: مادر جان. سربلند کرد و گفت: زیور تو هستی؟ دخترم اومدی مادر؟ چشم‌های مادرت کم سو شده است. خوش آمدی دخترم. خیلی منتظرت بودم. مادر جان کبریت داری؟ می‌گویم: نه مادر، این جا خوابیده‌ای سرما می‌خوری. بیا ببرمت روی تخت. اتاقت کدام است؟

\_ اتاق آخر مادر جان. زیور جان بیا اول تو را سیبریوسم. حامد چطور است مادر؟

\_ حامد هم خوب است سلام می‌رساند.

\_ سلامشان برسان.

بعد ناگهان شروع به خواندن کرد. با صدایی نازک و شکسته می‌خواند. در صدایش یک خراشیدگی و شکستگی حس می‌شد. به صدایش گوش دادم که کم‌کم آرام شد و به خاموشی نشست:

به صحرا بنگرم صحرا تو بینم      به دریا بنگرم دریا تو بینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت      نشان از قامت رعنا تو بینم

مادر روی تخت دراز کشید. اندکی بعد بلند شد و کبریت خواست و بعد به آرامی خوابید.

درست مثل کودکی در نهایت آرامش.

پاورچین از اتاقش بیرون رفتم. توی سالن داشتند شام می‌خوردند. شام من یخ کرده بود، یک شام برای مادر بردم و کنار تختش گذاشتم. هم اتاقی او نبود. به اتاقم برگشتم و کنار پنجره نشستم.

آسمان تیره شده بود. صدای رعدی طنین انداخت و برقی سینۀ آسمان را روشن کرد.

همراه باران اشک‌های من هم سرازیر شد.

اشک‌های من هر کدام داستانی و دردی را در خود پنهان کرده است. هر قطره‌آن

بازگوی ماجرای بس شگرف است. افکار غمزده و طوفانی که به روحم می‌ریزد، خاطره‌های

خیال هم زنده می‌شود. رویاهای شادم محو می‌شود.

زندگی من مثل یک تراژدی مخوف از ورای مه تیره خود را به صفحه ضمیرم می‌لغزاند. هرگره خونین آن به گره خونین دیگری پیوند خورده است. زندگی من در تار و پود این گره‌های خونین گم شده است. شاید هم خود من گم شده‌ام. نمی‌دانم چه باید بکنم. شاید دیگر برای شما هم ننویسم.

ش. ر دختری افسرده و پژمرده سلام. عموجان نزدیک چند ماه است که برای شما ننوشته‌ام. حتماً منتظر بوده‌اید، یا نه شاید از شر نامه‌های غم‌انگیز من راحت شده بودید. دیگر چیزی به پایان شهرپور نمانده است. هوا کم‌کم سرد می‌شود. دیگر ناامید شده‌ام، شما حتی برای دیدن من نیامدید. من این نامه را برای دلتنگی خودم می‌نویسم نه برای شما، درخت‌های باغ کم‌کم دارند به زردی می‌نشینند. رنگ نارنجی هم کم و بیش در میان آنها به چشم می‌خورد. یک ماه پیش اتفاق عجیبی افتاد. نیمه‌های شب با صدایی از خواب پریدم. شب تاریکی بود. صدای باد مثل یک فریاد به گوش می‌رسید. سپس غرش رعدی شنیده شد. از پنجره اتاقم دیدم که چگونه سینه آسمان با یک خط طلایی شکاف خورد و رگبار شدیدی بدنبال آن شروع شد. اتاق‌ها در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. آن شب خاموشی زده بودند و امکان این که برق را روشن کنم نبود.

احساس می‌کردم که صدای پایی را می‌شنوم. از ترس منجمد شده بودم. خوابم نمی‌برد. حس عجیبی داشتم. صدای پا نزدیک شد و من با شتاب قفسه اتاقم را جلو در کشیدم و نفس راحتی کشیدم، ولی بعد از شدت ترس جیغ زدم، چون دستی دستگیره اتاقم را تکان می‌داد. صدای فریادم در میان صدای تند رگبار گم شد.

اگر کسی هم می‌شنید چندان اهمیتی نداشت. این جا آن قدر از این صداها شنیده می‌شود! دراز کشیدم. تمام شب خوابم نبرد. پتو را دورم پیچیدم. فکر می‌کنم که دم‌دمای صبح یک ساعتی خوابیدم. صبح زود همین که هوا روشن شد بلند شدم و به باغ رفتم. کمی قدم زدم تا کابوس دیشب را فراموش کنم. احتمال دارد که من دچار توهم شده بودم؟

داخل سالن صبحانه آماده بود. شیر گرم برایم آرام بخش بود. روز بعد متوجه شدیم توی باغ اثری از گلهای بنفشه و رز نیست. یک نفر همه را چیده بود. دسته گل بزرگ و

قشنگی درست کرده بود. اما یادش رفته بود که توی گلدان آب بریزد و همه گل ها پژمرده شده بود.

باغبان پیر داشت راجع به ماجرا حرف می زد. در سالن قفل بوده ( در سالن معمولا تا ساعت شش صبح قفل است. ) پس حتما " کسی که می توانسته وارد باغ شود کلید داشته، ولی دربان می گفت که دیشب در را قفل کرده ومطمئن بود. گلنا مقداری آب توی گلدان ریخت، نمی آب هم روی گلهای پاشید، گلهای کمی جان گرفتند.

برای دو روز توی بیمارستان تقریبا " آرامش حکم فرما بود. مادر ساعتها در سکوت می نشست و سیگار می کشید. من توی افکار خودم بودم و گلنا سرش به نامه نوشتن برای مادرش گرم بود. مهرور دیگر زیاد پرشر و شور نبود.

آن روز وقت ملاقاتی بود. نیم ساعت از وقت ملاقات همیشگی می گذشت، ولی هیچ ملاقاتی نیامده بود. گلنا آمد و از من پرسید امروز سه شنبه است؟ من گفتم: درسته سه شنبه است. پس چرا ملاقاتی ها نیامده اند؟ ساعت چهار که وقت مشاوره پزشکها بود سروکله ملاقاتی ها پیدا شد. دربان معترض شد. یکی از ملاقاتی ها گفت: شما پشت در نوشته اید که ساعت 4 ملاقاتی می پذیرید. دربان اظهار بی اطلاعی کرد. سرپرستار که زنی میانه سال، چهل ساله و متین است سر بلند کرد و گفت: وقت ملاقات ساعت دو بوده است. لطفا " خانمها و آقایان تشریف ببرید بیرون.

اما مردم نرفتند و هیاهو بلند شد. هر لحظه ممکن بود که سروکله آقایان پزشکها پیدا شود و با این وصف چه می خواستند بکنند؟ خانم پرستار تلفن همراهش را برداشت و به اتاقش رفت، آن روز جلسه پزشکها دیرتر تشکیل شد. غیر از دکتر ضیایی که همیشه سر وقت می آمد و آن روز هم ساعت چهار رسیده بود، هیچ کس ندیده بود که جمعیتی معترض می خواهند از بیمارانشان دیدن کنند و هر کدام چیزی می گویند و با هم حرف می زنند. .

دکتر ضیایی لبخندزنان به اتاقش رفت. دکتر از یک پرستار جریان را پرسیده و پرستار جریان را برای آقای دکتر تعریف کرده بود.

من با گلنا و مهرور توی اتاق بودیم و کماکان صداها را می شنیدیم. آن روز وقتی ملاقاتی ها رفتند و ما چای می خوردیم، گلنا گفت: احتمالا کار یکی از بیماران مرد است.

مهرروز گفت: آنها ساختمانشان آن طرف باغ است و جلوی سیم خاردار زده اند. کار آنها نیست. راستی چرا اخیراً اتفاقات غیر عادی پیش می‌آید؟ گلنا گفت: خوب این جا غیر عادیه دیگه، پس چرا ما این جا هستیم؟ مهرروز گفت: خودم دیشب شنیدم که یکی توی باغ راه می‌رفت. کسی که کلید دارد اما چه کسی؟ تو چی فکر می‌کنی شاپرک؟

\_ نمی‌دانم. من هم هرشب صداهایی را می‌شنوم. حتما کار کسی بوده که از پزشکها بیزاره یا شاید هم از ملاقاتی‌ها.

گلنا گفت: ما چند نفر توی این بخش جزو بیماران خوب هستیم. من که فکر می‌کنم این کار از عهده بیماران بد بر نمی‌آید. آنها خیلی بدحال هستند، چرت و پرت می‌گویند، می‌خندند، شکلک در می‌آورند. من اصلاً دلم نمی‌خواست این جا بیایم، می‌ترسیدم. شکر خدا که سالن آنها بالاست.

همان لحظه پرستار آمد و گفت: امروز عید مبعث است و با جعبه شیرینی از ما پذیرایی کرد. گلنا و مهرروز برای تماشای تلویزیون رفتند.

ما یک تلویزیون داریم که در بالای سالن نصب شده و نیمکت‌هایی هم برای نشستن هست. من به گلنا گفتم: که برای استراحت می‌روم. بعد از چند لحظه شنیدم که صدایم می‌زنند. یکی از پرستارها گفت:

رازقی... شاپرک؟ گفتم: بله گفت: بیا دفتر کارت داریم. همراه او به دفتر رفتم. آقای دکتر پشت میز نشسته بود، این دکتر چهره محکم و قوی داشت، سنش پنجاه سال نشان می‌داد. موهای جوگندمی داشت. اعتماد به نفس از چهره‌اش می‌بارید.

نشستم. بعد از مدتی که سرگرم نوشتن بود پرسید: خانم رازقی؟ گفتم: بله و منتظر ماندم. دکتر عینک پرسی را از چشمش برداشت. چشم‌های زیرک و درشتی داشت. با لحن یک بازجو از من راجع به خانواده‌ام پرسید. گفتم که خانواده‌ای ندارم. برایش گفتم که پدر و مادر و خواهرم را در تصادف رانندگی از دست داده‌ام و تنها مانده‌ام. آنها عازم سفر بودند و من به دلیل بیماری با آنها نرفتم و پیش مادر بزرگم ماندم. آنها رفتند، ولی دیگر برنگشتند.

\_ پس الان با چه کسی زندگی می‌کنی؟

\_ قبلاً با مادر بزرگم زندگی می‌کردم، ولی چند سال پیش او را هم از دست دادم. برای مدتی با خاله‌ام زندگی کردم اما آنها رفتند خارج و من تنها ماندم.

- \_ تا کلاس چندم درس خواندی؟  
 \_ فوق دیپلم فلسفه دارم.  
 \_ چرا ادامه تحصیل ندادی؟  
 \_ مشکل داشتیم.  
 \_ چه مشکلی؟  
 \_ یک مشت فکر بی معنا.  
 \_ همین؟  
 \_ آره من معنادارش می‌کنم. سحر انگیزش می‌کنم.  
 \_ سحر انگیز یعنی چه؟  
 \_ زنده شان می‌کنم.  
 \_ چطوری؟  
 \_ نمی‌دانم. شاید یک توهم است. من فکر می‌کنم افکارم واقعی می‌شوند. از همین  
 می‌ترسم.  
 \_ ترس یعنی چه؟  
 \_ ترس یعنی وحشت.  
 \_ وحشت یعنی چه؟  
 \_ اضطراب، یک حس هول و هراس، یک دغدغه، یک حس ناراحت کننده  
 ناراحت یعنی چی؟  
 \_ نداشتن آرامش. حس ناخوشحالی. داشتن حس بد.  
 \_ از چه چیزهایی می‌ترسی؟  
 \_ از خیلی چیزها، از تنهایی، از روح هم می‌ترسم.  
 \_ دیگر چه چیزهایی تو را ناراحت می‌کند؟  
 \_ اضطراب دارم. افسرده هستم. شب‌ها دچار کابوس می‌شوم.  
 \_ این مشکلات از کی شروع شد؟ چند سال داشتی؟  
 \_ از وقتی آنها در تصادف کشته شدند. 14 سال.

والدینت؟ توی کابوس‌هایت چه می‌بینی؟ و دکتر توی پوشه دستش چیزی را یادداشت کرد. بعد گفت: ادامه بده.

— یک روح همیشه می‌خواهد به من آسیب برساند. از بچگی از روح می‌ترسیدم. وقتی بچه بودم داستانهای وحشتناکی راجع به روح شنیدم. از وقتی پدر و مادرم و خواهرم پرک رفته‌اند. من همیشه خواب آنها را می‌بینم. روزها با زنده‌ها هستم و شب‌ها با مرده‌ها، آنها همیشه به خوابم می‌آیند. یک شب روی تخت پدرم خوابیده بودم که ناگهان پدرم را دیدم شکل روح بود. مثل بخار آب و گفت: من می‌خواهم پیش دختر خودم بخوابم! من از شدت ترس خشک شده بودم. جیغ زدم که تو روحی، من از روح می‌ترسم. به من دست نزن. ولی دستم را گرفت. من از ترس جیغ زدم و از خواب پریدم.

— می‌توانی کابوس‌هایت را برایم یادداشت کنی؟

— چشم می‌نویسم.

— می‌توانی بروی. خداحافظ

\*

عصر آن روز مهرروز و گلنا مشغول تماشای تلویزیون بودند. اتاقها نسبتاً ساکت بود و سروصدایی از بیماران بلند نبود. وقتی می‌خواستم دستمالم را از جیبم بردارم کلیدی بیرون کشیدم. به کلید زل زدم. قلبم پایین ریخت این کلیدی بود که گم شده بود. توی جیب من چکار می‌کرد؟ چطور است آن را جایی بگذارم که فکر کنند افتاده بوده است. کمی فکر کردم و بعد آن را از پنجره اتاقم پرت کردم توی حیاط. افتاد روی خاک باران خورده زیر درخت‌های تبریزی.

مدتی در سالن قدم زدم و بعد به اتاقم برگشتم. هیچ کس مرا ندید.

سلام عموجان

فکر می‌کنم چه کسی کلید در باغ را در جیب من گذاشته است؟ حتماً می‌خواسته مرا مقصر جلوه دهد اما چرا؟ باز شب رسیده است. پنجره را که باز می‌کنم هوای خنکی روحم را نوازش می‌دهد. چشم می‌دوزم به خوشه‌های ستاره. از پنجره ماه را می‌بینم که در عمق تاریکی با نوری سیمگون می‌درخشد. کم‌کم خستگی بر من غلبه کرد. . . به بستر خزیدم.

در عالم رویا دیدم که من و پرک سوار قایق شدیم. وسط دریا بودیم که ناگهان موج بلندی بر روی قایق پاشیده شد. همان لحظه قایق به سمت چپ منحرف شد و پرک به آب افتاد. من فریاد کشیدم و پدر سراسیمه به آب زد، پدر پرک را به آغوش گرفته و به ساحل کشاند. لباس‌های پرک خیس بود. پدر چند بار فریاد کشید: پرک. بعد گوش به قلبش سپرد و گفت: مرده است. مرده. با هراس و وحشت از خواب بیدار شدم.

به ساعت نگاه کردم. پنج صبح بود بلند شدم. باید از کابوس‌های وحشتناکم به خدا پناه می‌بردم. به سرعت سجاده را پهن کردم. بعد از نماز احساس سبکی می‌کردم. آرامشی به دلم نشست. ساعت هفت صبح صبحانه می‌آوردند. من به باغ رفتم. در قفل نبود، هیچ کس توی باغ نبود، حتی باغبان پیر. به آرامی بر روی خاک‌ها و برگ‌های باران خورده زیر درخت تبریزی شب قبل جستجو کردم.

شاید اگر کسی آن را پیدا می‌کرد بسیار بدتر می‌شد و همه کاسه کوزه‌ها سرمن می‌شکست. درحالی که من بی‌گناه بودم. اما اثری از کلید نبود. موقع خم شدن متوجه چیزی شدم، نیمی از آن آغشته به گل بود، خم شدم و به آرامی آن را بیرون کشیدم. یک گردنبند زنانه بود.

گردنبند جعبه ظریف کوچکی داشت. که به آن وصل بود. زنجیر ظریفش از دو جا پاره شده بود. آن را برداشتم. شاید متعلق به یکی از بیمارها بود. شاید خودش پاره کرده بود، شاید از ناراحتی یا در هنگام زد و خورد، پاره شده بود.

گردنبند را به دستشویی بردم و زیر آب گرم گرفتم و با حوله خشک کردم. سعی کردم جعبه کوچک را باز کنم، احتمالاً عکسی در جعبه بود. جعبه به راحتی باز شد. من بسیار متحیر شدم. تصویر، تصویر من بود!

ولی من مطمئن بودم که هرگز چنین زنجیری نداشتم. به لباس‌های دختر توی عکس نگاه می‌کنم. خاکستری پوشیده، من هیچ وقت لباس خاکستری نداشتم. موهایش دور صورتش ریخته بود. صاف و قهوه‌ای روشن دقیقاً مثل من! این دختر شبیه پرک است اما پرک زنده نیست. خدایا چگونه من عکس جوانی پرک را می‌بینم. پرک مرده، من مطمئنم. موقع صرف صبحانه گلنا گفت: چیه توهمی؟ کشتی‌ها غرق شده؟

\_ نه فکر می‌کنم خودم غرق شده‌ام!

مهرروز گفت: طفلک! بذار به حال خودش باشد.

وقت ناهار، بوی کوکوی سبزی همه جا پیچیده بود. صدای گذاشتن ظرف‌ها و جلو بردن میزها را می‌شنیدم. پرستاری آمد و ناهار مرا آورد. غذا را روی میز گذاشتم و شروع کردم.

رویای شب قبلم به ذهنم رسید. به خواهرم فکر کردم، خواهر گمشده‌ام. من پرک بودم یا نه؟ من خواهرم بودم؟! من و خواهرم دوقلو بودیم. من همانی بودم که مرده بود پس شاپرک اوست نه من، تا عصر نشستم و پتو را برسر کشیدم.

ساعت چهار پرستار داروهایم را با یک لیوان چای آورد. به من گفت: چیه؟ چرا ناراحتی؟ جیغ زدم که من، من نیستم که من خواهرم هستم! خواهرم مرده، پس ما هر دو مرده‌ایم! درسته؟ کمک بهیار که خسته بود و برای نظافت آمده بود نگاهی به من کرد و گفت: کم جفنگ بگو، می‌آیید این جا درمان شوید دیوانه تر می‌شوید و باز برمی‌گردید ما از دست شما چه کنیم؟ خدا به فریاد ما برسد و رفت.

این چندروز مهرروز و گلنا همیشه با هم بیچ بیچ می‌کنند، آنها از من فاصله گرفته‌اند. شاید هم من از آنها فاصله گرفته‌ام.

امروز مهرروز از من ترسید. وقتی اعتراض کردم، کوتاه آمد و گفت: من منظوری نداشتم، تو ناگهان آمدی تو و من ترسیدم.

من هیولا هستم که ترسیدی؟ مهرروز گفت: راستش من و گلنا دیدیم، این تو هستی که شبها توی خواب راه می‌روی، من حتی کلید را در دست تو دیدم. توی تاریکی برق می‌زد و مشخص بود.

می‌خواهی بگویی که من نامه‌ کذایی را نوشته‌ام که ملاقاتی‌ها نیابند؟

خوب معلومه تو به ما حسودی می‌کنی. ما همه ملاقاتی داریم غیر از تو.

مهرروز واقعا بچه‌ای... من... .

گلنا میانه را گرفت: چیه شلوغش می‌کنید... حالا چیزی نشده. از مهرروز و گلنا فاصله گرفتم. نمی‌دانم چطور شد که به ایستگاه پرستاری رفتم. خانم مرادی داشت جزوه‌ای را می‌خواند. از من پرسید: بله؟ چکار داری؟  
می‌خواهم دکتر را ببینم.



\_ دکتر این ساعت توی بیمارستان نیست. ساعت هشت شب می‌آید. تو برو. ساعت هشت و نیم بیا و باز مشغول مطالعه شد. ساعت هشت و نیم بود که به‌ایستگاه پرستاری رفتم. دکتر مردی میانه سال بود و نشسته بود. سلام کردم و پرسیدم: کی مرا مرخص می‌کنید آقای دکتر؟ سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. اسم وفامیل شما؟

\_ شاپرک رزاقی. . دکتر مدتی پرونده را مطالعه کرد و بعد گفت: این بستگی به وضع روحی شما دارد. شما که وضع روحی نسبتاً خوبی دارید. ما معمولاً درمورد افرادی که اقامتشان طولانی می‌شود، به خانواده‌های آنها می‌نویسیم و شما خانواده‌ای ندارید.

\_ فقط یک عمو دارم. آقای دکتر، من گیج شده‌ام. من حقیقت را گم کرده‌ام. چطوری جریان را بگویم؟

\_ هر جور راحت تر هستی.

\_ من پدر و مادرم را توی تصادف از دست دادم و همین طور خواهرم پرک را. اما امروز. شما ببینید من یک گردنبند سحرآمیز پیدا کرده‌ام!

\_ همین جعبه است؟

\_ ببینید (جعبه را باز کردم) این عکس پرک است. آن وقت که حادثه تصادف پیش آمد پرک پانزده ساله بود، اما توی عکس بیست ساله است. دکتر گیج شده‌ام، این زنجیر، این عکس، چرا جلوی پنجره اتاق من افتاده بود؟

\_ پرک خواهر دوقلویت بود؟ درسته؟

\_ شما یادداشت می‌کنید؟ حرف‌های مرا یادداشت می‌کنید؟

\_ اینها همه توهمه!!

\_ حتی این عکس؟ عکس را گرفت و مدتی نگاه کرد و گفت: عکس خودت نیست؟

\_ نه دکتر من از رنگ خاکستری خوشم نمی‌آید و هیچ وقت لباس خاکستری نمی‌پوشم.

شما دکترها همه مثل هم هستید. خیال می‌کنید که ما دیوانه‌ایم و شما عاقل

\_ خانم حواست هست که با کی حرف می‌زنی؟ من دکتر بیمارستانم

\_ می‌دانم و از شما می‌خواهم که به عموی من بگویید که بیاید مرا از این خراب شده

بیرون ببرد.

سه دیگه. دکتر زنگ زد. پرستار آمد. دکتر با عصبانیت گفت: چرا سرپست خود نیستی؟ زود این دختر را به اتاقش ببر. پرستار دست مرا گرفت. حتم داشتم دکتر را عصبانی کرده‌ام. بگذار عصبانی شود حق اش است.

صبح روز بعد که بیدار شدم، خانم مرادی با داروهای جدیدی به سراغم آمد، گفتم: چرا داروی جدید؟

دستور دکتر است.

این قرص را بخور، تو شبها مشکلی داری؟

من؟ نه بعضی شب ها بیدارم.

دیشب شیفت کاری من بود. من خودم دیدم، تو همیشه نیمه شب ها راه می‌روی؟

من؟ این صحت ندارد. من دیشب خواب بودم.

پس چطور از مقابل من رد شدی؟ نکند توی خواب راه می‌روی؟

می‌خواهی آمپول بزنی؟

آره بازویت را بده

احتیاجی به آمپول ندارم، آخ دستم. "تمام شد". پرستار گفت و رفت.

تمام بعد از ظهر را خوابیدم. در خواب و بیداری بودم که دیدم پرک جلوی رویم ایستاده است. از شدت وحشت داشتم قالب تهی می‌کردم، قلبم به شدت می‌تپید بعد سایه محو شد، یا شاید از کنار قاب در اتاق کنار رفت.

بلند شدم و زنگ کنار تخت را چند بار فشار دادم. سروکله پرستار پیدا شد. پرستار گفت:

این زنگ برای مواقع ضروری است. چرا بی موقع زنگ زدی؟

خواهش می‌کنم مرخص کنید.

من که نمی‌توانم شما را مرخص کنم. باید دکتر دستور بدهد.

دکتر کی می‌آید؟

متاسفم. امروز عصر پنج شبه است. فردا جمعه است و دکترها نمی‌آیند، تا شنبه باید

اینجا باشی.

من همین الان باید بروم.

خانم نمی‌شه. از چیزی ترسیدی؟ از چی می‌ترسی؟

از خواهرم پرک، او این جاست. خودم دیدم. چشم‌های خودش بود. دیگر تحمل این وضع را ندارم. دارم دیوانه می‌شم. کجا می‌روید خانم پرستار؟

— صبر کن عزیزم برای یک آرام بخش بیاورم! تو دچار وهم و خیال شده‌ای.

— نه این وهم نبود. به خدا راست می‌گویم. پرک این جاست. پرستار برگشت: این قرص را بخور، آفرین دختر خوب. پرستار دیگری همراهش آمد و داروها را بررسی کرد. پرستارها عزم رفتن کردند.

— من این جا نمی‌مانم.

— خانم مرادی گفت: من کنارت هستم. چند دقیقه بعد پرسید: آرام تر شدی دختر جان؟

گفتم: خیلی ممنون خانم

— استراحت کن عزیزم. دراز بکش. به هیچ چیز فکر نکن. آرام باش، آرام.

و صدایش را کشید. خانم مرادی رفت. بلند شدم و در را قفل کردم. ساعت هفت شب بود که صدای در را شنیدم، پرسیدم: کیه؟

— شام آورده‌ام.

در را باز کردم. شام را روی میز گذاشت. بعد گل‌تا و مهرور به اتاق آمدند. گل‌تا گفت: تو حالت خوبه شاپرک؟ چرا چند روزه خودت را از ما پنهان می‌کنی؟ از دست ما ناراحت شدی؟

— نه چیزی نیست. من فقط کم حوصله شده‌ام.

— پس شامت را بخور.

عموجان سکوت کردم. چه کسی است که بتوانم از دردهای روحم با او سخن بگویم؟ بتواند دردهایم را بفهمد، حس کند؟ به رنج‌هایم پوزخند زنند؟ به توهانم نخندد؟ بداند که من هم یک انسانم؟

من هم انسانی هستم پراز آرزو، پراز رویا. اما انسانی محکوم. محکوم به ژنتیک پر راز و رمز.

راستی چرا من؟ چرا من باید گرفتار این بیماری باشم؟ چرا سالم نباشم؟ می‌شود بر ژنتیک غلبه کرد؟ می‌شود؟ پس اراده چه می‌شود؟ چرا باید مغلوب شد و سرشکسته؟ چرا؟

چراهای زیادی در ذهنم هست که همیشه بی جواب می‌ماند. عموجان شما چه فکر می‌کنید؟

نشسته بودم و مشغول خواندن نامه شاپرک بودم. پستی زنگ زد و نامه دیگری به من داد.

از طرف بیمارستان بود. نوشته بود: طبق گفته شاپرک شما تنها فامیل شاپرک هستید. خواهش کرده بودند که ملاقاتی با بیمارستان داشته باشم و درخصوص وضعیت شاپرک با آنها صحبت کنم و درضمن تاکید کرده بودند که چند عکس خانوادگی از خانواده آنها برایشان ببرم و قید شده بود که دراین زمینه شفایی صحبت خواهد شد.

بلند شدم و به سراغ آپارتمان رزاقی رفتم. مدتی گذشت تا کلید آپارتمان را پیدا کردم. کلید را در قفل چرخاندم. اثاثیه اتاقش گرد گرفته و خاکی بود. به علت خالی بودن خانه هوای اتاقها خفه بود. پنجره را باز کردم تا هوا عوض شود.

به فکر افتادم که آلبومها باید در کمد باشد. سری به آشپزخانه زدم. یک سری کابینت خالی بود. بعد به سراغ کمد رفتم. داشتم کم کم از پیدا کردن آلبوم خسته می‌شدم که چشمم به یک آلبوم افتاد.

روی صندلی نشستم و ورق زدم. بیشتر تصاویر جوانی رزاقی بود. عکسهای دانشکده، عکسهای پدر و مادرش. آلبوم را تا آخر نگاه کردم که چشمم افتاد به یک عکس. زن و شوهر جوانی را نشان می‌داد که دو دختر دو قلو سه ساله داشتند. یک دختر کنار مادر و دیگری کنار پدر ایستاده بود. پشت عکس را نگاه کردم. تاریخی نداشت و فقط نوشته بود: تقدیم به رزاقی.

عکس را توی جیبم گذاشتم. به ساعت نگاه کردم. نه و بیست دقیقه بود. نیم ساعت بعد به خیابان بهار رسیدم. ماشینم را داخل کوچه شقایق پارک کردم.

وارد بیمارستان شدم. دکتر مردی مسن بود که با من احوال پرسى کرد. نشستیم. صادقانه گفتم که من عموی شاپرک نیستم. اما ایشان مرا عمو صدا می‌زند و عموی شاپرک فوت کرده و امیدوارم که حالا از این جریان با خبر نشود، برایش حتما بسیار ناراحت کننده است و عکس خانوادگی آنها را به دکتر نشان دادم.

دکتر عکس را گرفت و گفت: خیلی ممنون، پس آنها دو دختر دوقلو داشته اند و شما نمی دانید خانواده رزاقی چه شدند؟ شما آقای؟

— من شهیری هستم. اطلاعات من در این حد است که خانواده این خانم در یک حادثه رانندگی از دست رفتند و شاپرک از این حادثه جان سالم به در برد، چون خانه مادر بزرگش ماند و به سفر نرفت.

— اشتباه نمی کنم شما دکتر شهیری هستید که مدتی در بیمارستان کاوه مشغول به کار بودید؟

— همینطور. من مدتها با عمومی ایشان در یک آپارتمان زندگی می کردم. متأسفانه ایشان پارسال بر اثر سکته قلبی درگذشت. اطلاعی از اقوام ایشان ندارم. مشکل این خانم چیه؟

— چون شما همکار هستید به عرضتان برسانم که من تشخیص افسردگی و حالات اضطرابی برایش داده ام. خوشبختانه مشکلش چندان حاد نیست. اما اخیراً کمی گیج شده ام. ایشان گاه آنقدر حالش خوب است که تصمیم می گیریم مرخصش کنیم بعد ناگهان دچار ناراحتی و فشار روحی می شود. شما اطلاع دقیقی دارید که آنها همگی در تصادف کشته شدند؟

— نه متأسفانه. من آن زمان خارج از ایران بودم. فقط جریان را شنیدم. آن هم نقل قول یکی از دوستانم. کمکی از دست من برمی آید؟ کی مرخص می شود؟

— قصد داشتیم مرخصش کنیم، ولی در حال حاضر به دلیل این که ناراحتی ایشان تشدید شده، صرف نظر کرده ایم. از این که آمدید و از همکاری شما متشکرم، لطف کردید.

— خواهش می کنم. بلند شدم و دست دادم. همراه من تا در اتاقی آمد.

## «ضارب»

از بیمارستان بیرون رفتم. روز بعد نامه شاپرک رسید. سلام عمو جان. الان نامه شما رسید. خیلی خوشحال شدم. چشم سعی می‌کنم که صبورتر باشم و بی صبری نکنم. راستش چند روز پیش فکر کردم که پرک واقعا زنده است، ولی الان متوجه شدم که من احتمالا توی خواب و بیداری او را دیده‌ام. ترسم از بین رفته است. مطمئن هستم که به زودی حالم خوب خواهد شد. . .

پیوست نامه: عموجان من نامه را برای شما نفرستادم، بعد از چند روز دوباره برای شما می‌نویسم. امروز روز تولد گلتا بود. ولی گلتا همه‌اش گریه می‌کرد. من سعی کردم آرامش کنم، ولی فایده‌ای نداشت. مادر گلتا به دیدنش آمده بود و برایش هدیه آورده بود.

من هدیه‌ای نداشتم که به او بدهم، فقط روز تولدش را تبریک گفتم. اما گلتا نشسته بود توی اتاق و خیره شده بود به فضای خالی و سرد باغ. وقتی اصرار مرا دید، برگشت و گفت: کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌آمدم. آخر از این آمدن و رفتن چه سود؟ به گلتا گفتم: من هم همیشه به این نتیجه می‌رسم که ما نمی‌دانیم چرا به دنیا می‌آییم، چرا زندگی می‌کنیم و چرا می‌میریم؟ اما زندگی پر از ماجراهای شگفت‌انگیزه نیست؟ گلتا شاید چند سال دیگر \_ شاید هم تا یک ساعت دیگر \_ زنده نباشیم. این خورشید نورانی که موج زنان برسرگله‌ها افشان می‌شود را نبینیم. به آسمان نیلی شب فکر کن. به ماه ساحل. به امواج سرگشته و سرگردان رویا فکر کن. زندگی ارزش یک بار زیستن را دارد. زندگی را خوار و بی‌هوده بشمار. گلتا جواب داد: راست می‌گویی؟ ممکن است روزی برسد که من نباشم؟ و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لبخند زد و گفت: از این لحظه به بعد قدر زندگی را بهتر می‌دانم. من از این عصبی بودم که چرا به بیماری روحی مبتلا شوم و به بیمارستان بیایم،

ولی حرف‌های تو به من آرامش می‌دهد، شاپرک تو دختر خوبی هستی. من برایت آرزوی سلامتی می‌کنم. گلنا صورت مرا بوسید. به گونه‌هایش بوسه زدم، بوی عطر ملایم صابون می‌داد.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، روی میز کاغذی دیدم. آن را برداشتم. نوشته بود: شاپرک خانم از پرک می‌ترسی؟ پس بدان که ترس تو بی‌جهت نیست. پرک زنده است. به زودی به دیدنت می‌آیم، منتظرم باش!

به سرعت به اتاق گلنا دویدم. گلنا نشسته بود و بلوز کادویی مادرش را پوشیده بود. یک بلوز نارنجی با دامن کاهویی، موهایش را شانه می‌کرد. موهای سیاهش روی پیشانی و پشتش ریخته بود. موهایش را عقب زد و پرسید: چگونه به من می‌آید؟ بعد که مرا با آن حال دید گفت: چی شده؟ حالت خوب نیست؟ چرا رنگت پریده؟ تو که دیروز مرا نصیحت می‌کردی؟ نامه را به گلنا دادم. گلنا خواند و رفت توی فکر. پرسیدم: تو از ساعت چند بیداری؟

— صبح زود. از وقت نماز بیدارم.

— تو ندیدی کسی به اتاق من بیاید؟

— اتاق من رو به روی اتاق توست. من از داخل اتاقم می‌توانم اتاق تو را ببینم. من کسی را ندیدم. یک بار صدای باز شدن در را شنیدم. فکر کردم تو هستی. تو دیگر شب‌ها در را قفل نمی‌کنی؟

— دیشب قفل نکردم. مهرروز چطور؟ شاید او کسی را دیده باشد.

— مهرروز که نیست. دیشب با مادرش به خانه شان رفت، البته برای چند روز، شاید یک هفته دیگر بیاید. حالا یادم آمد شاپرک تو آمدی و رفتی توی حیاط، چادر هم سر کرده بودی.

— کدام چادر؟

— همان چادر نماز سفیدت.

— اما آن را شسته‌ام. روی بند است.

— برویم ببینیم.

چادر روی بند بود و خشک شده بود. آن را برداشتم.

— گلنا تو را خدا چیزی از این واقعه به پرستارها نگو. به من داروهای قوی می‌دهند. فکر می‌کنند من دچار توهم شده‌ام. با خوردن این داروها دهانم خشک می‌شود. نمی‌توانم این داروها را تحمل کنم. انگار بعضی داروها توهم‌زا هستند!

— نه شاپرک، نمی‌گویم. ولی اگر تو نیستی پس کیه؟ شاید همزاد توست؟ شاید روح پرک است؟

— اوه نگو می‌ترسم. همزاد وجود دارد؟ اوه خیلی می‌ترسم. شب پیام اتاق تو؟ من می‌ترسم تنها بخوابم.

— بیا منتظرت هستم.

— بعد از شام می‌آیم.

خانم مرادی آمد و داروهای شب ما را آورد. من ظاهراً داروها را به دهانم بردم ولی نخوردم باید امشب بیدار می‌ماندم. بهتر بود که بیدار باشم و ببینم چه پیش می‌آید؟

شام باقلا پلو بود. قبل از خواب گلنا برای مسواک زدن بیرون رفت، من به سرعت لباس‌ها و وسایل دیگر مثل مسواک و خمیردندان را برداشتم که به اتاق گلنا بروم. دراتاق صدایی کرد، صدا زد: گلنا و به جای گلنا جلوی رویم پرک ایستاده بود. خودش بود. فقط یادم می‌آید فریاد کشیدم. وقتی به هوش آمدم، روی تخت بودم و پرستار و دکتر بالای سرم ایستاده بودند. به دستم سرم وصل بود. پرستار گفت: به هوش آمد. دکتر از اتاق بیرون رفت و گفت: اتاقم هستم، کار داشتید صدا بزنید. در یک فرصت مناسب گلنا به اتاق من آمد و گفت: چی شد شاپرک؟ تو چرا غش کردی؟ اشک‌هایم ریخت: پرک را دیدم

— پرک را؟ تو خیالاتی شده‌ای دختر. خیلی خوب، گریه نکن سرمت تمام شده. پرستار را صدا می‌زنم، نامه‌ای برای عمویت بنویس. شاید کمکت کند و من همه جریان را برای شما نوشتم. خواهش می‌کنم به من کمک کنید.

برای شاپرک نوشتم که باید داروهایش را به موقع بخورد و استراحت کند و صبور باشد. بعد جای دم کردم و تلویزیون را روشن کردم. پیام بازرگانی پخش می‌شد.

به ساعت نگاه کردم ساعت سه بعد از ظهر بود. رادیو را روشن کردم برنامه گلبنگ پخش می‌شد. به آهنگ الهی حسام دل سپردم.



ساعت چهار بعد از ظهر بود که سرپرستار بیمارستان تلفن زد و گفت: متاسفانه برای خانم شاپرک رازقی حادثه‌ای پیش آمده. به وسیله یکی از بیماران صدمه‌ای دیده الان در بیمارستان بستری هستند و آدرس بیمارستان را به من داد. بلند شدم و به دیدار دختری رفتم که مرا نمی‌شناخت و تصور می‌کرد که من عمویم هستم.

از سرپرستاری پرسیدم اتاق خانم رازقی کدام است و برای ایشان چه حادثه‌ای پیش آمده؟ مختصر گفتم: ضربه‌ای به شانه‌ی ایشان وارد شده است. جراحات خیلی شدید نبوده. اتاق سوم از سمت چپ.

وارد اتاق شدم. شاپرک خوابیده بود. از فرصت استفاده کردم. دسته گل را توی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم.

تا چند روز هیچ خبری از شاپرک نداشتم. آن روز تمام روز مشغول روبیدن برف‌های حیاط بودم. تلی از برف را روی هم انباشته کردم. نفسی عمیق کشیدم، از فعالیت بدنی در هوای سرد لذت می‌بردم. داشتم از خودم با چای گرم و کلوچه پذیرایی می‌کردم که نامه‌ی شاپرک رسید نوشته بود:

سلام عموجان. همین که گل‌های قشنگ شما را دیدم، متوجه شدم که شما آمده‌اید. پرستار توضیح داد: که من خواب بوده‌ام و فامیل شما را به من گفتم.

عموجان، چند شب قبل گلتا سردرد داشت و خیلی زود خوابید. من در اتاقم را قفل کردم و برای اطمینان خاطر چند بار دستگیره را فشار دادم و بعد به خواب رفتم. نیمه شب بود که با صدایی از خواب پریدم. احساس کردم کسی راه می‌رود. نگران شدم. گفتم: گلتا تو هستی؟ جوابی نیامد. صدای سرفه‌ای به گوشم رسید. حدس زدم مادر است و احتیاج به کمک دارد. به آرامی کلید را در قفل چرخاندم ولی از شدت وحشت می‌خکوب شدم. پرک جلوی رویم ایستاده بود. آمد جلو و من حتی فریاد نزدم. انگار هیپنوتیزم شده بودم و بعد متوجه شدم که توی دستش یک چاقوی جیبی است.

من به محض دیدن برق چاقو ترس از سرم پرید. او به من حمله کرد و من به گوشه اتاق پریدم، قسمتی از چاقو به شانه‌ی من گرفت. فکر می‌کنم که فریاد زدم و دیگر چیزی بیادم نیست. از این حادثه خوشحال نیستم، ولی خوشحالم که ثابت شده من دچار توهم

نشده‌ام و یک نفر واقعا قصد دارد به من آسیب برساند و اگر این شخص پرک نیست، لابد کسی است که شبیه پرک است.

من فردا از بیمارستان مرخص می‌شوم خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم، فردا به ملاقات من خواهید آمد؟ منتظر تان هستم.

پستیچی دو نامه برایم آورده بود. نامه دوم را باز کردم. نامه از دوستم رامین بود. مدتی بود که از دوستم، رامین، خواسته بودم که پسر من را ببیند و به او بگوید که برای دیدن من می‌تواند به ایران بیاید یا نه؟ و پاسخ را به من بگوید. رامین نوشته بود: سلام. آقای دکتر. من پسر شما را دیده‌ام. ایشان حالش خوب است. بلیتش اوکی شد برای پس فردا، چشم تان روشن.

اشک در چشم‌هایم نشست. پسر نازنین من، یگانه یادگار همسرم به زودی می‌آمد. چه خوب. این خبر چقدر شادم کرده بود. تاریخ نامه را نگاه کردم. متعلق به دو روز پیش بود. باید دو روز پیش به دستم می‌رسید. پس احتمال داشت که او الان در راه باشد و ساعتی بعد برسد؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم. خورشید می‌درخشید و آفتابی کم‌رنگ بر روی برف‌ها تابیده بود. برف‌ها زیر نور خورشید، چون ستاره به نظر می‌رسیدند. فکر کردم که هوا خوب است و پروازها کنسل نیست. ساعت شش عصر بود که زنگ به صدا در آمد. از آیفون پرسیدم: بله؟ صدایی گفت: باز کن بابا. خودش بود. به استقبالش رفتم. بعد از مدتها پسرم را در آغوش گرفتم، به چهره‌اش نگاه کردم. برای خودش مردی شده بود. به او گفتم: خیلی دلم برایت تنگ شده پسرم.

بهمن، پسرم گفت: من هم همینطور بابا، از دیدنت خوشحالم. باهم وارد حال شدیم و بهمین روی مبل نشست. من به آشپزخانه رفتم تا برایش نوشیدنی بیاورم. گفتم: پرواز خسته ات کرده. نیست؟ بنشین تا یک نوشیدنی گرم برایت بیاورم. چی می‌خوری؟ چای یا نسکافه؟ گفت: نسکافه.

ضمن آماده کردن نسکافه زیرچشمی به پسرم نگاه می‌کردم. مشغول تماشای عکس‌های روی دیوار بود. عکسی از مادرش بر روی دیوار پذیرایی نصب کرده بودم. مادرش در آن سن 30 ساله بود و لیخندی به لب داشت.

راستی بهمین چقدر شبیه مادرش شده بود. مثل مادرش جدی و آرام بود. می دانستم اگر اندیشه‌های تازه داشته باشد به من نمی گوید. راستی پسر من مجرد بود؟ نکند من پدر بزرگ باشم و خودم بی خبرم؟ گوشی تلفن را برداشتم و سفارش شام دادم. با دو فنجان نسکافه برگشتم. بعد که کنارش نشستیم. شیر را تعارفش کردم و گفتم: مرسی. بابا من بدون شیر می خورم. جرعه ای خوردم و گفتم: ای شیطان! نکند خانم داری و چشمکی زدم. پسر من گفتم: راستش با مریلا آشنا شدم. بعد از مدتی متوجه شدم اخلاقی با من سازگار نیست، می دانی بابا. ما نامزد بودیم. حالا مریلا رفته کشور خودش فرانسه و من تنها هستم. نه بابا تو هنوز پدر بزرگ نشده‌ای. گفتم: خوبه! فکر منم می خوانی! خوب از خودت بگو! بعد مثل دو مرد تا ساعتی از شب گذشته با هم گپ زدیم و نفهمیدیم زمان چگونه گذشت.

روز بعد نامه‌ای داشتم، شاپرک نوشته بود:

سلام عمو جان چند وقت است که از شما بی خبرم. امروز دکتر به ملاقاتم آمد. عمو جان اینها کی اند؟ خیال می کنند من عمدا خودم را مضروب کرده‌ام! این دکتر مثل یک بازجو بود. به من گفت: که چاقو را از کجا آورده‌ام و چکار کرده‌ام؟ عمو جان اینها حرف مرا قبول نمی کنند. شما فکر می کنید من می توانم خودم را مضروب کنم؟ حالا از این حرف‌ها بگذریم. حال من خوب است. زخم شانهام بهتر شده و هنوز پانسمان است. فکر کنم چند بخیه خورده است.

روزی که این حادثه پیش آمد از بخت بدم هیچ خبری از گلنا نبود. مهرروز هم که رفته بود پیش مادرش. مادر روی تختش خوابیده بود. بیچاره پیرزن چند روز است که ناخوش احوال است.

گلنا می گفت: در این مورد کلی سوال از او پرسیده اند و حتی پرسیده اند که در وسایلیش چاقو دارد یا نه؟ وسیب را با چی پوست می کند؟! گلنا به آنها گفته بود: سیب را با پوست می خورد.

مهرروز امروز صبح آمد. گلنا و مهرروز آمدند پیش من. روی تخت دراز کشیده بودم و استراحت می کردم که آنها آمدند.

مهرروز گفت: خدا بد نده شاپرک. به مهرروز گفتم: خوش گذشت؟ مهرروز گفت: جای شما خالی. رفتیم بیرون شهر. یک روز هم مامان برام جشن تولد گرفت. اگر چه تاریخ

تولد من حالا نیست. مامان سنگ تمام گذاشت. چی شد زخمی شدی؟ گلنا نشست لبه تخت و گفت: تو نبودی که این خانم خانما مضروب شد و همه ریختند توی سالن. از شانه شاپرک خون می ریخت. لباسش پر خون بود. سریع او را رساندند بیمارستان و فکر می کنم امروز می آیند و وسایل همه را می گردند، دنبال چاقو می گردند و فکر می کنند یک نفر چاقو دارد. مهر روزگفت: یکی چاقو داشته دیگه. راستی چند وقت پیش یک روز مامانت آمده بود این جا، یادت هست یک چاقوی دسته قرمز جیبی برایت آورد و خیار را پوست کند؟ رنگ گلنا تغییر کرد و گفت: راست می گویی. مامان آن را جا گذاشت، گذاشت توی بشقاب. من هم با آن سیب پوست می کردم. پشت کمد قایمش کردم. صبر کن و به اتاقش دوید بعد برگشت: چاقو نیست. گم شده. مهر روزگفت: خوب گشتی؟ پشت کمد نبود؟ گلنا، کمد را جلو کشید. پشت کمد داخل دیوار درگاهی کوچک بود که می شد اشیا کوچک را پنهان کرد. اثری از چاقو نبود. گلنا گفت: شاپرک با چاقوی دسته قرمز تو را زد؟ گفتم: آره. گلنا و مهر روز نشستند.

ناگهان گلنا زد به گریه و گفت: تقصیر من نبوده. مبادا شکایت مرا به ستارها بکنید. من گفتم: گریه نکن. تو که تقصیری نداری. . . مهر روزگفت: اما یک نفر چاقو دارد. یک نفر که خطرناک است. من اضافه کردم: که دشمن من است، شاید دوباره سراغ من بیاید؟ من چکار کنم؟ گلنا گفت: ما هم در خطریم. از کجا که به ما حمله نکند. . . مهر روزگفت: دیوانه است دیگر. . . مادر که همان لحظه به دستشویی می رفت و به آرامی قدم برمی داشت، حرف های ما را شنیده گفت: نه نه می گویند دیوانه خونه! پرستار مرادی همان لحظه رسید و داروهای ما را آورد. همه سکوت کردیم. بعد که رفت مهر روزگفت: از چیزهای خوب حرف بزنیم. آدم می ترسد. بعد گفت: برایتان سوغاتی آوردم. . آخ سرم. . سرم گیج می رود. من. . . تقدیم به شما و دو بسته را به من و گلنا تعارف کرد. بسته ها را باز کردیم. هر دو بلوز بود. رنگ زرد و لیمویی. تشکر کردیم، دست مامانت درد نکند.

بعد مهر روز روی تخت افتاد و گفت: حال من خوب نیست. گلنا کنارش نشست. مهر روزگفت: نه بلند شو. تو همان دختر هستی؟ همان دختری؟! گلنا گفت: چته؟ کدام دختر؟ مهر روزگفت: تو قاتلی؟ چاقو داری؟! من از تو می ترسم! می خواهی مرا بکشی؟ گلنا به من گفت: این چش شد؟ ترسیده؟ پرستار صدا کنیم؟ مهر روز فریاد زد: نه من نمی ترسم. بیا بزن.

منتظر چی هستی؟! با تو مبارزه می‌کنم! به من می‌گویند: مهروز! گلنا به من اشاره کرد که بهتر است برویم. به من گفت: بگذار مهروز بخوابد، ترسیده. مهروز گفت: نترسیدم. اما می‌خواهم بخوابم.

به گلنا گفتم: برویم تلویزیون ببینیم. تلویزیون فیلم پخش می‌کرد. منور که زنی است سی ساله و بلند قد و لاغر اندام، از بیماران طبقه بالاست که قبل از ما آمده و نشسته بود. منور همیشه دستکش سفید می‌پوشد و از آلودگی به رادیو اکتیو می‌ترسد. خیلی خوش اخلاق نیست و اخلاق تندی دارد. یک بار با من سر یک مسئله بی اهمیت درگیر شد. بلور عزتی یکی دیگر از دخترهای طبقه بالاست که نشسته بود و به نظر سرحال می‌رسید. بلور عزتی دختر 25 ساله‌ای است که خیلی پرحرفی می‌کند و نمی‌گذارد فیلم را بفهمیم و همیشه سرگرم خوردن است. به انواع خوردنی‌ها علاقه دارد.

مادرخانم که زنی مسن است نیامده بود. دختری هم هست که گاهی پایین می‌آید، معلول است و روی ویلچر می‌نشیند و زیاد با ما نمی‌جوشد. دختری منزوی است و عینک کائوچویی پهن به صورت می‌زند که چشم‌هایش خوب دیده نمی‌شود. من و گلنا نشستیم. فیلم پخش می‌شد. نیم ساعت بعد گلنا بلند شد و گفت: حوصله‌ام سر رفت. این فیلم‌ها هم به درد نمی‌خورد. قدم زدن توی باغ بهتر است. بلور عزتی بسته تخمه را تمام کرده بود و می‌خندید. توی تلویزیون مردی کج کج راه می‌رفت عین آن بازیگر خارجی، اسمش را فراموش کرده‌ام، چاپلین؟! به گلنا گفتم: بریم پیش مهروز.

عموجان من نامه را تمام می‌کنم، مثل این که صدایم می‌زنند. خداحافظ نامه را خواندم و کنار گذاشتم. پسرم پرسید: بابا نامه کیه؟ نامه را به او دادم و بعد تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. پسرم با دقت گوش می‌کرد و گفت: بابا باز شم پلیسی تان به کار افتاده است. من می‌گویم این شاپرک یک کم مشکوک. شاید کار دوستش گلنا است. چاقو هم داشته.

گفتم: عکس شاپرک و عکسی را به سویس سراندم، مدتی نگاه کرد و پرسیدم: چی فکر می‌کنی؟ گفت: به نظر من باهوشه. چند سالش است؟ گفتم: 20 سال. دوباره پرسید: حالا چکار می‌کنید؟ گفتم: نمی‌دانم.

مدتی فکر کردم. پسر من مشغول حرف زدن با تلفن بود و انگلیسی صحبت می کرد. چند دقیقه بعد قصد داشت موسیقی بشنود، به او گفتم: با موسیقی ایرانی چطوری؟ گفت: ایران نیامدم که موسیقی خارجی بشنوم، بابا من صدای استاد بنان را خیلی می پسندم. از استاد بنان خیلی خوشم می آید؛ آهنگ الهه ناز خیلی قشنگ است. همان آهنگ را برایش گذاشتم. . . صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، پسر من هنوز خواب بود.

نماز خواندم و صبحانه را آماده کردم. بعد از صبحانه پسر پرسید: بابا امروز ماشین لازم دارید؟ خندیدم و گفتم: چیه هنوز نیامدی از خانه فراری شدی؟ جواب داد: نه بابا، فقط می خواهم گشتی توی شهر بزنم، دلم برای خیابانهای ایران تنگ شده، سوویچ را به او دادم پرسید: شما چی؟ گفتم: من به بیمارستان می روم سری به شاپرک بزنم.

چیزی دلوایسم کرده بود. . . فکری ذهنم را مشغول می کرد. . . این که جان شاپرک درخطر بود. من چطور می توانستم بی تفاوت بمانم؟ می روم و از آن جا مرخصش می کنم. به منزل خواهرم می برم. چرا تا به حال به این طفلک فکر نکرده ام؟ چرا مرخصش نکرده ام؟ راستی من چکاره بودم که مرخصش کنم؟ من یک غریبه هستم. مسئولین بیمارستان قبول نمی کنند \_ به صرف این که من دوست عمویم هستم \_ او را به من بسپارند. من که قیم واقعی اش نیستم . طفلک شاپرک نمی داند که عمویی هم ندارد. دلش را خوش کرده به عمویم . چکار باید می کردم؟ فکر کردم به بیمارستان بروم و با سرپرستار حرف بزنم. .

## «قتلی اتفاق افتاده است»

ماشین را پارک کردم. از باغ بیمارستان گذشتم، وقتی می‌خواستم وارد سالن شوم دربان پرسید: شما از طرف پلیس آمده‌اید؟ منتظران بودیم. گفتم: پلیس؟ نه، من دکتر هستم.

وارد اتاق شدم. دفتر خالی بود. نگاهی به اطراف انداختم و فوراً متوجه شدم که وضع غیر عادی است. همان لحظه دو نفر با لباس رسمی پلیس وارد شدند و به انتهای سالن بیماران رفتند. به دنبال آنها وارد سالن شدم سر و صدای یکی از بیماران شنیده می‌شد و آنجا بود که در اتاقی دیدم که دختری روی زمین افتاده و پارچه‌ای روی او کشیده اند. . . دختری کنار او گریه می‌کرد. به سرعت شناختمش. شاپرک بود. برای اولین بار چهره شاپرک را دیدم. مانتوی قهوه‌ای روشن و روسری مشکی طرح دار به سرداشت و به شدت اشک می‌ریخت. با صدای بلند با خودش حرف می‌زد: گلتا رفت. برای همیشه رفت و اشک بر روی گونه هایش می‌چکید ...

پرستاری که همان لحظه رسید گفت: شاپرک رزاقی این جا چکار می‌کنی؟ زود برو به اتاق خودت. خجالت بکش. مگر نگفتم که ورود به سالن ممنوع .. و با خشم به شاپرک نگاه کرد. شاپرک گریان به اتاقش برگشت. سپس سرپرستار رسید و به من گفت: شما پلیس هستید؟

\_ خیر من دکتر شهیری هستم.

\_ دلیل حضورتان؟

\_ من قیم شاپرک رزاقی هستم.

\_ متاسفم. امروز ما گرفتار هستیم. شما می‌توانید هفته دیگر تشریف بیاورید؟

\_ قتل‌ی اتفاق افتاده است؟

\_ مشخصه، با من به دفتر بیایید.

روی صندلی نشستیم. سر پرستار زنی پنجاه و پنج ساله و بسیار مسلط به خود بود. زنی سرزنده، با روسری رنگی که موهای بلونش به چشم می‌خورد. اندکی متاسف یا ناراحت نبود. وقتی نشست. سفارش چای داد و بعد گفت: متاسفانه دیشب گل‌تا محسنی فر بعد از صرف شام به ضرب چاقو به قتل رسیده و این می‌رساند که قاتل مجهز به اسلحه سرد بوده، نظر به این که ما در این بیمارستان بیماران روحی داریم، وسایل خطرناک را از آنها گرفته و در اختیارشان قرار نمی‌دهیم و به همین دلیل پلیس بعد از بازجویی و دیدن بیماران به این نتیجه رسیده یک نفر از بیرون به گل‌تا حمله کرده و در ضمن تا به حال انگیزه‌ای برای قتل پیدا نشده است. در باز شد و پیشخدمت لیوان‌های چای را روی میز گذاشت. قند به من تعارف کرد و او جرعه‌ای چای خورد. بعد گفت:

\_ خوب شما چه نظری دارید آقای دکتر...؟

\_ شهپیری هستیم. خوشوقتم از آشنایی تان.

\_ من محبی هستیم. من هم خوشوقتم.

\_ خانم محبی شما تازه به این بخش آمده‌اید؟ قبلاً شما را ندیده‌ام.

\_ بله درسته. دو روز است که منتقل شده‌ام. نظرتان را نگفتید؟

\_ این جا حفاظ دارد، رفت و آمدها کنترل شده است. چگونه ممکن است یک نفر وارد

بیمارستان شود؟

\_ پنجره اتاق گل‌تا به یک تراس باز می‌شود و باغ بزرگ است. برای یک نفر چندان مشکل نبوده که به داخل بیاید. می‌توانسته خود را ملاقاتی جا بزند. همیشه این‌جا ورود ممنوع نیست. ما خیلی وقت‌ها دلمان به حال ملاقات‌کننده‌ها می‌سوزد تحت تاثیر قرار می‌گیریم و و اجازه ورود می‌دهیم، بعد از باغ تا تراس راهی نیست. به سادگی می‌شود از دیوار گرفت و به تراس رسید.

\_ شما اینها را برای من می‌گویید؟ از کجا می‌دانید که من خبرنگار نیستم؟



— خبرنگارها این روزها همه جا هستند. مگر می شود چیزی را از آنها پنهان کرد! نظر شما چیه دکتر شهیری؟!

— نمی دانم. نگران شاپرک رزاقی هستم.

— شاپرک؟ صبر کنید فکر کنم. شناختم. دختری که یک بار مضروب شد؟ نباید نگران باشید. مامور حفاظتی گذاشته ایم. خیالتان جمع باشد.

— می توانم او را ببرم؟

— متاسفم. تا تحقیقات پلیس تکمیل شود، هیچ بیماری اجازه ندارد مرخص شود. نگران نباشید، ما به وظایف خود آشنایی داریم.

در این هنگام برقی درچشمانش درخشید و لبخندی زد که توجه ام را جلب کرد.

بلند شدم و گفتم: من خبرنگار نیستم خانم و اجازه مرخصی می فرمایید؟ حس کردم خیلی تند و بی ادبانه با او برخورد کرده ام. اما او خیلی بی تفاوت پاسخ داد: که این طور... خوب شما تشریف می برید؟ لبخندی زد و گفت: بسیار خوب. لطفا دررا ببندید متشکرم. اندکی ناراحتی یا نگرانی درچشمان بی احساسش نبود.

از اتاق بیرون رفتم، درسالن چشمم به مردی افتاد که عینک پرسی به چشم داشت. گفت: من کارآگاه هستم از اداره پلیس و کارتش را نشان داد و پرسید: می شود به چند سوال من پاسخ دهید و قبل از این که من حرفی بزنم، گفت: شهیری! این جا چه کار می کنی؟ دستش را فشردم. با تعجب گفتم: برزو این تویی؟ با او دست دادم و صورتش را بوسیدم. پرسیدم: تو این جا چکار می کنی؟ گفت: من بازپرس هستم! لبخندی زدم و گفتم: من دکتر روانکاو هستم، البته نه دکتر این بیمارستان، اول نشناختم. گفت: هر دو تغییر کرده ایم. یاد جوانی به خیر، چه روزهایی بود. پرسیدم: چطور شد بازپرس شدی؟ گفت: جریانش مفصله، بعد برایت تعریف می کنم، تو با من می آیی؟ پرسیدم: من؟ گفت: می دانم از ماجراهای پلیسی خوشت می آید؛ همراهم بیا

برزو رادمش مردی خوش مشرب و اندکی بذله گو بود، آن روز بعد از ترک ساختمان بیمارستان در حالی که او به دربان چاق و میانه سال بیمارستان خیره شده بود، باهم مدتی درخیابان قدم زدیم.

از گذشته‌ها یاد کردیم. من از آشنایی اتفاقی خودم و شاپرک برایش گفتم. حیرت زده گوش کرد و گفت: به سختی باور می‌کنم. پس این طور... تو هم نامه نوشتی و گفتی عمویش هستی؟

عصر بود و خورشید معلق زنان به پستوی ناکامی‌ها می‌رفت. برزو به من نگاه کرد. حس کردم درچشمانش حیرت نشسته است. مدتی نگاهش کردم. بعد با یاد آوری دوران جوانی مان هر دو زدیم به خنده. برزو گفت: پیرمرد، تو جای پدرش هستی؟ دختر جوانیه. من او را دیدم.

برزو میان صحبت‌ها به من گفت: اتفاقاً دستیارم درمرخصی است. حاضری یک مدت دستیار من باشی؟ فکر کردم شوخی می‌کند، ولی وقتی چشمان مصمم او را دیدم تعجب کردم. گفتم: پیشنهادت جدی است؟ گفت: چرا که نه؟ روی تو شناخت دارم. تو بازجویی‌ها را به عهده می‌گیری. بیماران بدحال طبقه بالا و بیماران طبقه اول، نتیجه را می‌نویسی و مو به مو به من گزارش می‌کنی. چطور است؟ گفتم: فکر نمی‌کنی من خبرنگار یا جاسوس باشم؟

برزو گفت: چرند نگو. روی تو شناخت دارم. گفتم: خیلی عالی‌ه. خندید: می‌دانستم موافقی. شرط می‌بندم شم پلیسی ات را به کار می‌اندازی! راستی می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟ حیف که تو پلیس نشدی، تو خیلی استعداد داشتی. یادم هست که چطوری عاشق کتاب‌های شرلوک هلمز بودی؟ لیخند زدم. برزو پرسید: گرسنه نیستی؟ به کافه نگاه کردم و از دیدن ساندویچ‌های آن گرسنه تر شدم. گفتم: چرا. از ظهر غذایی نخورده‌ام. اما پسر من منتظرم است. با برزو خداحافظی کردم و راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم اثری از بهمن نبود و صدایش زدم. و از داخل حمام جواب داد: سلام. بابا آمدی؟

وقتی بیرون آمد، حوله را روی موهایش انداخته بود و سوت می‌زد و قیافه درهم مرا که دید، پرسید: چیزی شده؟ جریان را برایش شرح دادم و پرسیدم: تو چکار کردی؟ لیخندی زد و گفت: من هم دوستم نیما را دیدم. برای ناهار می‌آید، تا یک ساعت دیگر پیداش می‌شود. اول ناهار می‌خوریم، قرارشده بعدازظهر برویم کرج، شما هم بیایید خوش می‌گذرد و ضبط را روشن کرد. آهنگ تندی پخش می‌شد. گفتم: نه عزیزم. شما بروید. یک ساعت بعد نیما

آمد. پسری بود بلند قامت با عضلات ورزیده. معلوم بود ورزشکار است. به من گفت: چشمتان روشن. گفتم: متشکرم و بعد از ظهر در راه کرج بودند. دلم می‌خواست بیشتر با پسرم باشم. ولی اوضاع جوری بود که نمی‌توانستم او را سیر ببینم.

## «بازجویی‌ها»

صبح روز بعد پس از انجام کارهای روزمره با برزو تماس گرفتم و قرار شد سری به بیمارستان بزنم.

بهمن و نیما نیامده بودند. یادداشتی برای بهمن گذاشتم و راهی بیمارستان شدم. اولین بازجویی را از خانم سرپرستار داشتیم. آرام و بی خیال روی مبل نشسته و درچهره‌اش آرامش موج میزد. مانتوی زردی پوشیده بود و یک روسری مشکی با طرح گل‌های سپید به سر داشت.

بازپرس رادمش خودش از او بازجویی کرد و نتیجه را به من اطلاع داد: چند وقت است که شما سرپرستار این بخش هستید؟

\_ دو روز است که به این جا منتقل شده‌ام.

\_ خودتان درخواست انتقال کردید؟

\_ خیر به اجبار مرا فرستادند.

\_ کارت شما را ببینم؟ کارت را نگاه کردم. نوشته بود: م. محبی سرپرستار

\_ به چه کسی مظنون هستید؟ وانگیزه قاتل را چه می‌دانید؟

\_ من فکرمی‌کنم شاید قاتل خصومت شخصی داشته، شاید عاشق گلنا بوده و از این

رنج می‌برده که گلنا او را دوست نداشته است.

\_ پس حدس شما یک عاشق دل شکسته است؟

\_ شما پرونده بیماران را در دست دارید. پرونده گلنا را خوانده‌اید؟

\_ بله و دقیقاً گلنا عاشق بوده است.

- که این طور واسم آن مرد؟
- سرپرستار که گونه‌هایش اندکی گل انداخته بود لبخند زد: من نمی‌دانم. توی پرونده بیشتر از این نوشته.
- خانم سرپرستار به عقیده شما این بیماران می‌توانند قاتل باشند؟
- فکر نمی‌کنم. بیماران بدحال ما که به کمک محتاج اند و بیمارانی که حالشان بهتر است، همین چند نفر هستند. البته اگر بخواهند شاید بتوانند قتلی انجام دهند.
- فکر می‌کنید هر انسانی می‌تواند بکشد؟
- نه این طور فکر نمی‌کنم.
- شما همسردارید؟ بچه چطور؟
- نه متأسفانه همسرم را از دست داده‌ام. بچه‌هایم خارج ایران هستند.
- چند وقت هست ایران هستید؟
- حدود دو سال
- چطور شد که سرپرستار شدید با توجه به سابقه کم کاری؟
- من قبلاً پرستار بودم، وقتی برگشتم، پیشنهاد سرپرستاری را قبول کردم
- به نظر شما کدام یک از بیماران شما هم بیمارند و هم معتاد؟
- مواد مخدر؟ هیچ کدام. ما این جا آلوده به مواد مخدر نداریم.
- مطمئن هستید؟
- بله. مطمئن هستم.
- به نظر شما مهروز چطور دختری است؟
- مهروز دختر خوبیه، البته من هنوز کاملاً بیماران را نمی‌شناسم.
- می‌گویند بداخلاق است. . . معروف شده به دختر بداخلاقه، درسته؟
- من نشنیده‌ام. عرض کردم که تازه به این جا آمده‌ام.
- روز حادثه شما در این جا نبودید، درسته؟
- بله منزل بودم.
- دقیقاً ساعت هشت و پنج دقیقه صبح چکار می‌کردید؟
- فکر می‌کنم مجله می‌خواندم.

\_شاهدی هم دارید؟

\_بله. ساعت از هشت گذشته بود که مجله مورد علاقه‌ام بوسیله پستیچی رسید.

\_بسیار خوب خانم، متشکرم. شماره منزل سرپرستار قبلی را دارید؟

\_بله الان می‌نویسم. کاغذی از روی میز برداشت و آدرس را نوشت: ایشان خانم معین

هستند.

\_متشکرم خانم. بیماران طبقه بالاچند نفرند؟ ممکن است که کار آنها باشد؟

\_چهار نفر درسالن بالا هستند. اگر اشتباه نکنم یکی روی ویلچر می‌نشیند.

\_به عنوان آخرین سوال باغبان چطور آدمی است؟ ممکن است قاتل باغبان باشد؟

\_نه فکر نمی‌کنم. مرد آرام و معقولی به نظر می‌رسد.

\_شما هم به داستانهای پلیسی علاقه مندید؟

\_بله من از داستانهای پلیسی لذت می‌برم.

\_خوب خانم. خداحافظ

به منزل خانم معین رفتم. زنگ زدم. لحظه‌ای بعد صدای خانم معین از پشت آیفون

بگوشم رسید که می‌پرسید: کیه؟

\_ خانم معین

\_بله شما؟

\_ از اداره آگاهی مزاحم شما می‌شوم.

درباز شد و با راهنمایی خانم معین وارد اتاقی میله شدیم. خانم معین لاغر و رنگ پریده

و میانه سال به نظر می‌رسید. حدس زدم بیمار است. گفتم: بفرمایید بنشینید و سرش را با

تاسف تکان داد و گفت: گلنا محسنی فرکشته شد. حیف دختر خوبی بود. روی میله نشستیم.

متوجه نگاه سرگردان و مضطربش شدم. چادر رنگی به سرداشت .

\_ چی شد که شما را کنار گذاشتند و خانم دیگری را جایگزین شما کردند؟

سیگاری آتش زدم. خانم معین زیر سیگاری جلوی من گذاشت و گفت: خسته شده

بودم. هم از بیماران هم از محیط بیمارستان، شما که می‌دانید بیمارستان آن هم بخش

اعصاب چقدر مشکل است. من بیست سال خدمت کرده‌ام، آرتروز دارم، به استراحت احتیاج

دارم. بعد از حادثه من استعفا دادم. هیچ فکر نمی‌کردم بیست سال خدمت صادقانه من یک شبه هدر رود .

\_ چند سال دارید؟ متاهل هستید یا مجرد؟

\_ پنجاه و سه سال دارم، با همسر و دو پسرم زندگی می‌کنم.

\_ روز حادثه کجا بودید؟

کمی مکث کرد و گفت: شما به همه مظنون هستید؟ من داخل دفتر نشسته بودم که سرو صداها بلند شد، وقتی رفتم متاسفانه با آن صحنه روبرو شدم.

\_ شما مقتوله را دیدید؟

\_ بله. کمدهای این جا کوتاه است. طفلک دخترک روی کمد افتاده بود. موهایش پریشان بود. هیچ اثری از درگیری نبود، کسی صدایی نشنیده بود. طبق برنامه پرستار صبحانه را توزیع کرده بود و یک ربع بعد باید داروها را می‌بردیم که آن حادثه تلخ پیش آمد.

\_ خانم محبی را می‌شناسید؟

\_ خیر، وقتی استعفا دادم، ایشان جایگزین من شد. خانم معین اندکی مکث کرد و اضافه کرد: ایشان را ندیده‌ام.

\_ به نظر شما بیماران می‌توانند قاتل باشند؟

\_ نظر شخصی مرا می‌خواهید؟ خوب بله. . کسی که تعادل عصبی ندارد، ممکن است دست به هر کاری بزند ولی خیلی از بیماران عصبی بی‌آزارند فقط با خودشان درگیری دارند.

\_ به نظر شما چه کسی مظنون به قتل است. کار یک غریبه است؟ نامزد دخترک  
چطور؟

\_ نمی‌دانم. من نامزدش را ندیده‌ام. جوان خوبی است . این گلتا بود که او را دوست  
نداشت.

\_ دوستش نداشت؟ من شنیدم که گلتا عاشق بوده است؟

\_ همین طور است، ولی مرد مورد علاقه‌اش درجنگ شهید شده. این مرد به اصرار  
مادر گلتا تظاهر به علاقه به گلتا می‌کرد. راستش مادر گلتا فکر می‌کرد اگر گلتا عاشقی

داشته باشد، حالش خوب می‌شود. بعد این پسر را که پسر خواهرش بود انتخاب کرد و از او خواست برای مدتی رل یک عاشق را بازی کند تا حال گلنا بهتر شود، مادرش فکر می‌کرد ممکن است که علاقه‌ای بین این دو ایجاد شود و به ازدواج بینجامد. فکر می‌کرد اگر دخترش ازدواج کند حالش خوب می‌شود.

\_ شما این اطلاعات را از کجا می‌دانید؟

\_ مادرش روز بعد از حادثه با چشم‌گریان آمد و همه چیز را تعریف کرد، او هرگز فکر نمی‌کند که پسر خواهرش قاتل است. . . زن بیچاره در وضعیت روحی بدی به سر می‌برد. من از دیدن حال او خیلی ناراحت شدم. واقعا نمی‌دانستم چطور به او تسلی دهم. زن بیچاره.

..

\_ گلنا چطور؟ به این مرد علاقه داشت؟

\_ خیر، گلنا فکر می‌کرد که این مرد مزاحمش می‌شود. همیشه با هم بگو مگو داشتند و یک بار گلنا به او گفت: دوستم داری؟ باورش برابم سخت است. می‌دانی من عاشق بوده‌ام؟ \_ راستی گلنا چه خصوصیات اخلاقی داشت؟ درونگرا بود؟ پرحرف بود؟ فضول و از

کارهای دیگران سردرمی‌آورد؟

\_ گلنا معمولی بود. بگذریم که معضلات روحی خاصی داشت.

\_ پرحرف نبود. کنجکاو؟

\_ من چیزی ندیدم. . چطور مگر؟

\_ چرا یک نفر باید بیاید و دخترک را بکشد؟

\_ چه سوال سختی. من نمی‌دانم. من حقیقتا از مرگ گلنا متاثر شدم. قصد داشتیم

مرخصش کنیم و چشم‌هایش را با دستمال خشک کرد.

\_ ممنون خانم. از اطلاعات شما تشکر می‌کنم. فعلا خدا حافظ.

خانم معین در را برای من باز کرد و من از منزلش بیرون رفتم.

نامه‌ای از شاپرک رسید که نوشته بود: عموجان، ماجرای این چند روز را برای شما

می‌نویسم:

پلیس ابتدا از من شرح ماجرا را پرسید:

\_ شرح وقایع را برای ما تعریف کنید، ظاهرا شما اولین کسی بودید که مقتوله را دیدید؟



\_بله من می‌خواستم به اتاق گلنا بروم، وقتی در اتاقش را زدم ، جوابی نشنیدم، پس سرزده وارد اتاق شدم و دیدم گلنا روی کمد افتاده. صدایش زدم، جوابی نداد.  
 \_از اول شروع کنید. چه ساعتی از اتاق خود خارج شدید و چرا به اتاق گلنا رفتید؟  
 \_ساعت از هشت گذشته بود. می‌خواستم از او مسواک قرض بگیرم. چون همیشه مسواک اضافه داشت. من به اتاقش رفتم. درزدم، وقتی باز نکرد، وارد اتاق شدم.  
 \_او کجا افتاده بود؟  
 \_روی کمد افتاده بود. من صدایش زدم، بعد چاقو را کنار او دیدم و شروع کردم به فریاد زدن.

\_چه کسانی فوری رسیدند؟  
 \_منور که توی باغ بود، بعد پرستار مرادی و بعد خانم معین سرپرستار رسیدند.  
 \_به چیزی دست نزدی؟  
 \_نه. به هیچ چیز دست نزدم.  
 \_چه کسی و چه موقع شما را مورد سوء قصد قرار داد؟  
 \_خواهرم پرک . ساعت نه شب .  
 \_فکر می‌کنید چرا اقدام به این کار کرد؟  
 \_لابد از من بدش می‌آید.  
 \_شما هم از او بدتان می‌آید؟  
 \_نه آن قدر.  
 \_شما چند سال دارید خانم شاپرک؟  
 \_بیست سال.  
 \_شما پدر و مادر هم ندارید؟ طبق مدارک خواهر شما در بچگی فوت کرده، شما چی فکر می‌کنید؟ شنیده‌ایم که تنها یک عمو داشته‌اید؟  
 \_داشته‌ام؟ دارم!  
 \_عموی شما کجاست؟  
 \_الان سفر است .  
 \_فامیل عمویتان چیست؟

- \_فامیل پدری من رزاقی است.
- \_ شما که حالتان خوب است، چرا تاکنون مرخص نشده‌اید؟
- \_ قرار بود مرخص شوم، نمی‌دانم چرا مرخص نشدم.
- \_ خوب به نظر شما چه کسی مظنون است؟ کلا چند نفرید؟
- \_ چند نفریم؟!
- \_ بگذارید کمک کنم، هفت نفرید، سه نفر پایین و سالن بالا هم که چهار نفر هستند.
- در این سالن چند نفر دیگر هستند خانم رزاقی؟
- \_ سرپرستار و پرستار مرادی که صبح‌ها می‌آیند.
- \_ به نظر شما کی قاتل است؟
- \_ نمی‌دانم. تا به حال فکر نکرده‌ام.
- \_ شنیده‌ایم یک نفر برای شما کاغذ می‌داده است.
- \_ درست شنیدید. نمی‌دانم چرا، اما کاغذهای تهدیدکننده‌ایی به دستم می‌رسید، از طرف خواهرم پرک
- \_ می‌شود ببینم؟
- \_ من کاغذها را دور انداختم .
- \_ برای دیگران هم کاغذ می‌رسید؟
- \_ نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. فقط برای من کاغذ می‌رسید.
- \_ گلنا چطور دختری بود؟
- \_ حیف از گلنا، دختر مهربانی بود. متاسفم. باورم نمی‌شود، شاید به خاطر من کشته شد.
- \_ چرا به خاطر شما؟
- \_ شاید قاتل می‌خواست مرا بکشد و اشتباهی گلنا را کشت.
- \_ پس شما را نمی‌شناسد؟
- \_ من این طور حدس می‌زنم.
- \_ مهر روز چطور دختری است؟
- \_ مهر روز معمولی است. فقط اخلاق تندی دارد.

- \_ در پرونده شما نوشته شده که پدر و مادر و خواهر شما کشته شده اند. پس چگونه معتقدید پرک به شما حمله کرده است؟
- \_ من با چشمهای خودم دیدم.
- \_ ممکن است شما کسی را دیده باشید که شبیه خواهر شما پرک است؟
- \_ مثلاً چه کسی؟
- \_ خوب بعضی‌ها خیلی شبیه یکدیگر هستند؟ نشده هیچ وقت توی خیابان خانمی را به جای دختر عمه تان بگیرید؟ و حتی اشتباهها سلام و علیک کنید؟
- \_ قدیمی‌های گویند هرکسی یک همزاد دارد، درست است؟ نمی‌دانم، حالا خوب فکر کنید، ممکن است کس دیگری را به جای پرک تصور کرده باشید؟
- \_ نمی‌دانم، گاهی شده. شاید شما راست می‌گویید.
- \_ خواهر شما چه خصومتی با شما داشت که قصد کشتن شما را دارد؟
- \_ نمی‌دانم.
- \_ شما گلنا را می‌شناختید؟
- \_ دوست صمیمی من بود.
- \_ چطور دختری بود؟
- \_ خیلی مهربان، خوب، خوش اخلاق.
- \_ گلنا عاشق بود؟
- \_ هرگز به من نگفت. فکر نمی‌کنم.
- \_ گلنا با مهر روز هم دوست بود؟ رابطه آنها چطور بود؟
- \_ دوستانه بود. به نظر من آدمکشی با روحیه دخترها جور نیست.
- \_ پس چرا در روزنامه‌ها می‌خوانیم که دختری قتلی انجام داده است؟
- \_ من نظر خودم را گفتم.
- \_ نظر شما راجع به سرپرستار جدید چیست؟
- \_ تازه با او آشنا شده‌ام، زن خوبی به نظر می‌رسد.
- \_ بسیار خوب از همکاریتان متشکرم. نفر بعدی نوبت مهر روز بود.
- \_ اسم شما؟

\_من مهروز هستم.

\_میزان تحصیلات شما و این جا چه کار می کنید؟

\_تا سوم راهنمایی خوانده‌ام و چند ماهی است که اینجا هستم.

\_مهروز شما فکر می کنید چرا گلتا به قتل رسید؟

مهروز گفت: معلوم است . زیادی فضول بود ؛ یک چیزی می دانست. شاید هم دستش با قاتل توی یک کاسه بود. بیماران اتاق های دیگر پشت در آمده بودند فال گوش ایستاده بودند.

یکی پرسید: کاسه چی؟ بقیه با هم دم گرفتند: آس رشته!

پلیس برگشت: لطفا این جا را خلوت کنید.

ولی گوش کسی بدهکار نبود. یکی گفت: نمی. . . ریم. . یکی دیگر گفت: زکی. . کی

حریف ما دیوانه هاست. مهروز با لحن داشی گفت : آقای رئیس را باش.

خانم مرادی آمد و گفت: ساکت! بچه ها برید اتاق هایتان. زود. . همه به اتاقهایشان

برگشتند.

\_به نظر شما چه کسی قاتل گلتا است؟ از نامزد او چه می دانید؟

\_من اطلاعی در این زمینه ندارم. به نظر من گلتا خیلی خوب بود. . نمی دانم؟ شاید

سرپرستار قاتل است.

\_ سرپرستار جدید خانم محبی را می گوئید؟

\_بله.

\_چرا این طور فکر می کنید؟

\_زن بدجنسی است. این دو روزه به همه ما سخت می گیرد.

\_ آدمهای بدجنس هم بدون انگیزه کسی را نمی کشند.

\_شاید. . این بار بدون انگیزه کشته ؛ نمی شود؟ و مهروز خندید. چشم هایش اندکی

بسته شد و دهانش باز و دندان هایش دیده شد. لحظه ایی بعد متفکر و ساکت به نظر

می رسید. بازرس به پرسش ها ادامه داد.

\_سرپرستار قبلی چطور بود؟

- حیف شد که رفت. مهربان بود. شاپرک هم خوب است. قاتل یک بار به او حمله کرد.
- آن وقت که شاپرک مضروب شد، خانم محبی این جا نبود، پس چطور معتقدید که خانم محبی قاتل است؟
- پس چه کسی قاتل است؟
- فکر می‌کنید چرا به جان دوستان شما سوء قصد شد؟
- شاپرک که ماجرایش طولانی است و عده‌ای می‌گویند شاپرک مالخولیا دارد و خودزنی کرده و خواهرش سالیان پیش مرده است. اما گلتا نمی‌دانم چی شد؟ وقایع ناگهانی پیش آمد. دوروز پیش گلتا سالم این جا نشسته بود. اصلا باورم نمی‌شود!
- شما، گلتا و شاپرک با هم دوست بودید؟ آخرین بار چه موقع گلتا را دیدید؟
- شب قبلش دیدم. من و شاپرک و گلتا با هم شام خوردیم.
- شما صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوید؟
- ساعت پنج برای نماز بیدار می‌شویم. می‌دانید آقا ساعت طبقه پایین خراب است و من خودم ساعت دارم. گاهی خیلی سردرد دارم و زودتر هم از خواب می‌پریم. می‌دانید آقا گلتا خیلی خوب بود، فکر می‌کنید من هم کشته می‌شوم؟
- چرا فکر می‌کنید کشته شوید؟
- من باید بگویم. . . و با ترس و تردید به اطراف نگاه کرد و ساکت شد.
- بسیار خوب مهروز خانم نترسید. چه باید بگویید؟
- هیچ آقا. من دیگر حرفی ندارم.
- مطمئن هستید؟ ولی می‌خواستید چیزی بگویید.
- خیر آقا. من چیزی نمی‌دانم.
- ممنون مهروز. اگر خواستی چیزی بگویی، به خانم پرستار بگو. خوب؟
- بعد از همه نوبت مادر بود. عموجان باز پرس‌ها می‌خواستند از مادر بازجویی کنند! مادر با دیدن آنها گفت: سلام پسرم. تو حامدی؟
- نه مادر جان. من حامد نیستم، این جا قتلی اتفاق افتاده است. شما متوجه شدی؟
- حامدا! حامد تویی؟ مادرت بمیره. چرا می‌گویی حامد نیستی؟

\_ شما چند سال داری مادر؟  
 \_ ای مادر جان سیگار داری؟  
 سیگاری به مادر تعارف شد و پکی زد و از پنجره نگاهی به باغ انداخت.  
 \_ خوب مادر جان. متوجه قتل شدی؟  
 \_ شدم مادر. من قاتل را دیدم.  
 \_ زن بود یا مرد؟ چه شکلی بود؟  
 \_ مرد بود!  
 \_ قیافه اش را به خاطر داری؟  
 \_ قیافه؟ یعنی چی؟  
 \_ مادر چه کسی را دیدی؟ روز حادثه کجا بودی؟  
 مادر نالید: حامد کجاست؟ شما حامد را کشتید؟ قاتل ها!! تو قاتلی؟  
 مادر سیگارش را تمام کرد و سیگار دیگر را که به او تعارف شد، خرد کرد و روی زمین ریخت و گفت: مرتیکه نامرد، بعد شروع به ناسزا گویی کرد.  
 بازپرس به سرپرستار که همان جا ایستاده بود. گفت: درمورد این یکی بازجویی بی فایده است.  
 آن شب بعد از شام یک دفعه بچه ها دم گرفتند: قاتل می آد با اسلحه. . دنگ. . دنگ. .  
 . دنگ کی صدای پاشو می شنوه؟ مهرروز گفت: خانم سرپرستار! و روی قابلمه ضرب گرفت. .  
 بچه ها دسته جمعی فریاد زدند: بگو بیاد!  
 \*  
 نامه شاپرک در اینجا تمام شد. آن را کنار گذاشتم تا به برزو بدهم. روز بعد برای بازپرسی به بیمارستان رفتم. بهمن و نیما مشغول بازدید از موزه ها و جاهای دیدنی شهر بودند. وارد بیمارستان شدم.  
 باغ دیگر طراوت تابستان را نداشت. درختها خموده و سرد بودند. باغبان مشغول کار بود. تعدادی گلدان را به گلخانه می برد، همراهش رفتم.  
 \_ چند ساله باغبان این باغی؟  
 \_ آقای من که شما باشین بیست ساله.

می‌دانی که قتل اتفاق افتاده، چیز خاص و مشکوکی ندیده‌ای؟ روز پنج شنبه کجا بودی؟

پنج شنبه توی اتاقک سرایدار بودم. به جای سرایدار از بیمارستان نگهداری می‌کردم. وقتی سر و صدا بلند شد، با خودم فکر کردم باز این دخترها دیوانگی شان عود کرده، نیامدم بیرون. آقا گاه به نتیجه می‌رسم که گیاهان از انسان‌ها بهترند. این گل‌ها، گیاهان هرگز جیغ نمی‌زنند، کسی را آزار نمی‌دهند، تهمت نمی‌زنند. ولی ما آدم‌ها... چی بگم آقا؟ به باغبان پیر نگاه کردم، چشمانی گود و پرچین داشت و ریش سفیدی بر صورتش نشسته بود. اندکی ناراضی بود. پرسیدم: غیر از آن دفعه چند بار بدون اجازه گلها را چیده بودند؟ سری تکان داد و گفت: آن دفعه به گمانم یک نفر دسته کلیدم را برداشته بود، روز بعد دسته کلیدم را روی خاک جلوی در باغ پیدا کردم. من معمولاً ساعت شش به داخل ساختمان می‌آیم و چای می‌خورم. پالتویم را در سالن روی جالباسی می‌گذارم. نمی‌دانم آن دفعه چه کسی کلیدها را برداشت، مشخص نشد.

سرایدار این جا را می‌شناسی؟ پیرمرد گفت: سرایدار این جا مردی است میانه سال به اسم ساربان که آن روز نیامده بود.

پس آن روز چه کسی کارها را انجام داد؟

پیرمرد گفت: آقا من سرایداری کردم. به خاطر دوستم ساربان، مادرش مریض بود و رفت شهرستان. من آن روز در را قفل کردم و روی صندلی کنار در باغ نشستم. تا ظهر چند بار در بزرگ را باز کردم که ماشین پزشکان به داخل بیاید. از بعد از ظهر مراجعه کننده‌ای نداشتم. وقت ملاقات من در را باز کردم و آخر شب بعد از رفتن همه، در را قفل کردم و هیچ چیز مشکوکی ندیدم.

مقداری خاک پای گلدان ریخت پرسیدم: ساربان چه موقع آمد؟ گفت: روز بعد همان روز آمد.

ساربان را کجا می‌شود دید؟

آقای من که شما باشید امروز سرکارش هست. تو اتاقک سرایداری

متشکرم آقا

سری تکان داد و سکوت کرد. با آب پاش گل را آب می داد. احساس کردم که او چیزی بیشتر برای گفتن ندارد. به سراغ ساریبان رفتم.

ضمن راه چشمم به خانم سرپرستار افتاد. او از میان راه باریکی که دو طرفش پر از شمشادهای سبز بود می گذشت و مثل همیشه سرحال و شاد بود. وقتی به او رسیدم گفتم: خسته نباشید. فکر نمی کردم شما یک پلیس باشید.

بی اختیار لبخند زدم و گفتم: من پلیس نیستم.

پرسید: باز جویی ها چطور بود؟

\_ خیلی خوب.

\_ به نتیجه ای هم رسیدید؟

گفتم: حتما می رسیم

گفت: هوای سردی است. ببینید منور توی این هوای سرد هم توی باغ برای خودش می گردد. آنجاست و من چشمم به منور افتاد که روی نیمکتی نشسته بود و پاهایش را تاب می داد. گفتم: به نظر می آید چیزی زمزمه می کند.

\_ همینطور. گاهی می خواند. عصر به خیر

و با گفتن این حرف مسیروش را کج کرد و از مسیری رفت که به دفتر مدیریت منتهی می شد. به چهره جوان و بدون چین و چروک او نگاه کردم و ناگهان چهره خانم معین جلو چشمم محسوس شد. هم سن خانم معین بود. ولی چقدر جوان مانده بود. به این نتیجه رسیدم که چنین جوانی از یک جراح پلاستیک ساخته است. باید این مورد را به برزو گزارش می کردم.

از میان راه باریک گذشتم، به سمت راست پیچیدم. اینجا دو طرف باغ پر از درخت های لخت و بدون برگ بود. انتهای مسیر چشمم به اتاقک سرایدار افتاد و اندکی بعد به اتاقک رسیدم.

ساریبان مردی بود میانه سال با سیل های بلند و چهره ای خشن. از او پرسیدم: روز حادثه کجا بودی؟ جواب داد: می دانید که من شهرستان بودم. رفته بودم ورامین، با مادرم برگشتم. مادرم مریض است، او را آوردم که پیش دکتر ببرم.

\_ شاهی هم داری؟



\_ از ترمینال بپرسید، آنها مرا دیده اند. آقا تقی من را می شناسد.  
 \_ چند سال است سرایدار هستی؟ ساریان به من نگاه کرد. درنگاهش سایه ابهامی دیدم.  
 پاسخ داد: آقا دو ساله به این بیمارستان آمده ام .  
 \_ از شغلت راضی هستی؟  
 \_ خوب است آقا. یک آب باریکه‌ای هست.  
 از او تشکر کردم و به اتاق سرپرستاری رفتم. خانم محبی مشغول مطالعه پرونده‌ها بود.  
 گفتم: دوباره عصر بخیر. باید از بیماران طبقه بالا هم بازجویی کنم.  
 سربلند کرد و گفت: آنها فقط چهار نفرند، بفرمایید. خانم مرادی همراهیتان می‌کند،  
 زنگ زد و دوباره مشغول مطالعه شد.  
 از راه پله بالا رفتم. سالتی بود با کف مرمر و چند اتاق دوطرف سالن قرار داشت . خانم  
 مرادی همراهی ام می‌کرد. دراولین اتاق باز بود، آفتاب به اتاق تابیده بود، چشمم به دختری  
 افتاد که عینک تیره به چشم داشت و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. چهره‌اش با آن عینک  
 بزرگ به خوبی دیده نمی‌شد، او روی ویلچر نشسته بود. پیراهن گلدارى به تن داشت. خانم  
 مرادی متذکر شد: ایشان مشکل دارد، نور چشم‌هایش را اذیت می‌کند. پرسیدم: مشکل  
 ایشان چیست و از کی این جا هست؟ خانم مرادی گفت: سه سال است، از بیمارستان سمن  
 به این جا منتقل شده . هیچ چیز از گذشته‌اش نمی‌دانیم. به گفته خودش اسمش ثمر بهارلو  
 است.  
 به خانم مرادی گفتم: چند لحظه شما بیرون باشید. دختر بی تفاوت مشغول نگاه کردن  
 به مناظر باغ بود. اتاقی داشت سه در چهار با تخت خواب و کمد برای گذاشتن اثاثیه. پنجره  
 اتاق رو به باغ باز می‌شد و می‌شد از روی تخت مناظر بیرون را نگاه کرد. یک صندلی با  
 میز مخصوص شام و ناهار با پایه‌های گردشی در اتاق وجود داشت. روی کمدش یک برس  
 مو و یک مجله به چشم می‌خورد. گفتم چند تا سوال دارم. گفت: بفرمایید. لحنش حاکی از  
 نارضایتی و بی تفاوتی بود.  
 \_ چند وقت است این جا هستید؟ برگشت. از پشت شیشه‌های عینکش به من نگاه کرد:  
 نمی‌دانم سه سال شاید هم بیشتر.  
 \_ قبلا کجا بودید؟

- \_ بیمارستان سمن.  
 \_ چطور شد به این جا آمدید؟  
 \_ مرا به این جا منتقل کردند.  
 \_ چند سال دارید؟  
 \_ مهم است؟ هجده سال.  
 \_ به چهره‌اش دقیق شدم. نگاهش هویدای هیچ چیز نبود.  
 \_ درس خوانده‌اید؟  
 \_ نه ترک تحصیل کردم، او نگذاشت درس بخوانم.  
 \_ چه کسی؟  
 \_ یک دختره است توی مغز من خانه درست کرده و با من زندگی می‌کند!  
 \_ یا چه کسی زندگی می‌کنید؟ حتما کسی را ندارید که این جا هستید؟  
 \_ من نمی‌دانم. صبر کنید از او بپرسم؟!  
 مدتی گوش داد و بعد گفت: او هم نمی‌داند، می‌گویند: تو تنها دنیا آمدی و از اول تنها بودی!  
 \_ می‌دانید این جا قتلی اتفاق افتاده است؟  
 \_ یک چیزهایی می‌دانم. گلتا کشته شده.  
 \_ شما می‌توانید راه بروید؟  
 \_ نه. اگر می‌توانستم چرا روی ویلچر بنشینم.  
 \_ چرا معلول شدید؟  
 \_ یک حادثه.  
 \_ چرا اعصاب دارید؟  
 \_ نمی‌دانم، من مشکل عصبی دارم.  
 \_ به چشم‌های ناامید و افسرده‌اش نگاه کردم و پرسیدم:  
 \_ در مورد گلتا چه فکر می‌کنید؟  
 \_ گلتا دختر خوبی بود. نمی‌دانم چرا مرد؟ شاید خودزنی کرد. شنیده‌ام نامزد بدی داشت که اذیتش می‌کرد.

روز حادثه کجا بودید؟

\_ اتاقم بودم، استراحت می کردم. خانم مرادی می داند که پا درد داشتم. آمد و به من مسکن تزریق کرد.

\_ شما چطوری از قتل با خبر شدید؟

\_ منور پایین بود. او از پله ها بالا آمد و خبر آورد. من شنیدم ولی برای من مهم نبود و استراحت می کردم.

\_ کسی بمیرد مهم نیست؟

\_ نه که نیست. برای کسانی که روز و شبشان توی قفس می گذرد، هیچ چیز مهم نیست و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

\_ شما گاهی پایین می روید؟ با گلنا دوست نبودید؟

\_ نه. من خیلی کم از اتاقم بیرون می آیم. گلنا را دیده ام.

\_ آخرین باری که او را دیدی چه موقع بود؟

\_ آخرین بار توی هال او را دیدم، دو روز پیش .

\_ شاپرک را هم می شناسید؟

\_ بله.

\_ می دانید مضروب شد؟

\_ شنیدم. این جا خبرها زود می رسد. می دانید یک عده بیکارند، می نشینند و حرف می زنند و برای هم تعریف می کنند و یک کلاغ چهل کلاغ می کنند.

صدایی از داخل سالن به گوشم رسید. متوجه شدم که کمکی ها سرگرم آوردن ناهار هستند. در باز شد و دختری گفت: با اجازه و غذا را روی میز گذاشت. . من از ثمر بهارلو تشکر کرده و از اتاق بیرون آمدم.

پرونده ی او را بعد بررسی می کردم و نتیجه را به برزو می گفتم. نگاهی گذرا به پرونده ثمر انداختم ، به علت ضایعات عصبی بستری شده بود و قادر به راه رفتن نبود. با چند ضربه به در، وارد اتاق کناری شدم.

زنی چهل ساله روی تخت خوابیده بود. سلام کردم. بلند شد و جواب سلام را داد. لاغر اندام و عصبی به نظر می‌رسید. به اتاقش نگاه کردم. درست مثل اتاق پهلویی بود و بر روی میزش هیچ وسیله‌ای نبود.

\_چند وقت است که بستری هستید و به چه علتی؟

\_ نمی‌دانم، ناراحتی اعصاب دارم.

\_ چند ساله و از کدام شهر هستید؟

\_ روستای ده بالا. سنم را نمی‌دانم. سی سال دارم.

\_ متوجه شدید که قتلی اتفاق افتاده است؟

\_ شنیدم که دختری را کشته اند.

\_ اسم دختر را می‌دانید؟ او را می‌شناسید؟

\_ گ. . گلنا. او را توی سالن پایین می‌دیدم.

\_ چه وقتی برای هوا خوری پایین می‌روی؟

\_ گاهی می‌روم، مرا می‌بری بیرون؟

دستش را گرفتم. دستکش سفید پوشیده بود. با هم تا سالن پایین رفتیم. روی نیمکت حال نشست. پرسیدم: چرا دستکش پوشیده‌ای گفت: همه جا آلوده به رادیواکتیو است! نگاه کن! نمی‌بینی؟

\_ وقتی شنیدی دختری مرده، ناراحت شدی؟

\_ نه خیلی. من که با او دوست نبودم. باید آلودگی‌ها را از بین برد!

\_ چند وقت هست این جا هستی؟

\_ دوساله. برای چی؟ شاید مجبور باشم حالا حالاها بمانم.

\_ روز حادثه کجا بودی؟

\_ من توی باغ بودم. قدم می‌زدم. هوای باغ از این جا بهتر است.

\_ چطوری شد که متوجه شدی حادثه‌ای پیش آمده و به اتاق گلنا رفتی؟

\_ چون شاپرک جیغ می‌زد، من با عجله خودم را به ساختمان رساندم، بعد دیدم در اتاق

گلنا باز است و گلنا افتاده و شاپرک جیغ می‌کشد، به او گفتم: تو قاتلی. .

\_ به نظر تو آدم‌ها چطوری هستند؟ مهربانند یا بدجنس؟

— بدجنس هستند. دستم می‌رسید همه را می‌کشتم!  
 — می‌کشتی؟ با نگاهی تند نگاهم کرد و گفت: آن جا نشسته. صبر کن. الان می‌کشمش و بعد با دستکش روی میز کوئید و گفت: میکروب‌های آغشته به رادیو اکتیو!  
 — توی باغ هم آلودگی دارد؟  
 — آره. همه جا. هر جا آلوده است باید نابود شود یا پاکسازی شود!  
 — گلتا چی؟ او هم آلوده به رادیواکتیو بود؟  
 — همه جا کثیفه آقا. مگر نمی‌بینید؟  
 بر روی نیمکت نشستیم. زیر درخت کاج. هوا کمی سرد بود. باغبان پیر مشغول کار بود که از دور دیده می‌شد. گفتم:

— کمی در مورد آن روز توضیح بده، آن روز چی شد؟  
 — من توی باغ بودم آقا. زیر همین درخت نشسته بودم. یکی به من گفت: این جا بیماری زا است، آن وقت من بلند شدم و هر جا رفتم دیدم درخت‌ها شکلک درمی‌آورند و به من دهن کجی می‌کنند. من می‌خواستم درخت‌ها را بکشم که رادیو اکتیوشان از بین برود، صدای فریاد شاپرک بلند شد. من دویدم تو، چون به نتیجه رسیدم که قبلا درختها را کشته و آنها را به اتاق شاپرک بردام! بعد دیدم گلتا افتاده، به شاپرک گفتم: تو کشتی؟ شاپرک دیوانه شده بود. هی جیغ می‌زد، تا پرستار مرادی آمده و به او سوزن زد و خفه خون گرفت. بعد به من گفتند: برو اتاق.

— منور دوست داری مرخص بشوی؟ چه کسانی برای ملاقات تو می‌آیند؟  
 — خیلی‌ها آقا. ننه‌ام می‌آید. یک برادر کوچک دارم او هم می‌آید دوست ندارم مرخص شوم. این جا باغش قشنگ است.  
 — تو که گفتی باغ پر از آلودگی است؟  
 — خوب آره. می‌گویی چه کار کنم؟ بعد شروع به زمزمه کرد. . چهره‌اش معمولی بود. نگاهش هیچ حسی را نشان نمی‌داد.

آن زن را به پرستار سپردم و بالا رفتم و در اتاق سوم را زدم، چند لحظه طول کشید و در باز شد. چشم‌های آرام و کنجکاوای به من خیره شده بود. گفتم: من دکتر شهیری هستم. می‌خواستم با شما حرف بزنم. گفت: این قدمم مهم شده‌ایم و با صدای بلند خندید. آن قدر

خندید که چشم‌هایش پر از اشک شد. دخترکی بود معمولی. چاق و سفید پوست و نسبتاً خوشگل بود. اگر غبغبی را که توی صورت داشت حذف می‌کرد. قبل از این که من حرف بزنم، گفت: به من می‌گفتند می‌آیند با تو حرف بزنند. شما از طرف تلویزیون آمده‌اید نه؟ دوربینتان کجاست؟ بیرون در؟ نیست؟ منم دوربین دارم. یک دوربین که چشمک می‌زند و از توی آن آدم‌ها می‌ریزند بیرون! راستی اسم شما چی بود؟

نگاهی به او کردم و گفتم: شما خودتان را معرفی کنید.

یه من می‌گویند: ساعت کوکی!

پرونده‌اش را ورق زدم و گفتم: این جا نوشته: بلور عزتی .

دوباره خندید: بلور عزتی؟ نه بابا، من نیستم.

خوب چند ساله هستید؟ با دست‌هایش روی میز ضرب گرفت و بعد گفت: دو ضربه. من

بیست ساله هستم.

می‌دانید قتلی اتفاق افتاده است ؟

آی آقا. باور نکنید. اینا دروغ است. قتل چیه؟ همه سالم هستند.

گلنا کشته نشده؟

نه آقا مرخص شده. این حرف‌ها را منور خله می‌سازد تا مرا بترساند.

منورخله؟

اتاق سمت راست من می‌نشیند. می‌خواهد بچه بترساند این حرف‌ها را می‌سازد، ولی

من از حرف‌هایش نمی‌ترسم .

شما توی باغ هم می‌روید؟

گاهی. یک بار رفتم باغ. نمی‌دانید چی دیدم.

چی دیدی؟

آقا چشم‌تان روز بد نبیند. این هم اتاقی پهلویی من جادوگره .

چی کار می‌کند؟

من دیدم. . .

چی دیدی؟

یک روز دیدم روی جارو رفته و پرواز می‌کند!

- چه کسی؟
- بگم باورت نمی‌شه! ب. . گم؟ و چشم هایش را گرد کرد، خیره به من نگاه می‌کرد.
- بگو
- همان که روی ویلچر می‌شیند. او جادوگر است.
- ثمر؟ چکار می‌کند که جادوگر است؟
- خیلی کارها. پرواز می‌کند!
- پرواز می‌کند یعنی چی؟
- آقا پرنده می‌شود!
- چطوری از قتل با خبر شدی و روز حادثه کجا بودی؟
- من داشتم موهایم را می‌بافتم. . نه صبحانه می‌خوردم. . جای شما خالی. خوشمزه بود!
- شما گرسنه‌اید؟ من بیسکویت دارم.
- نه. ممنونم.
- بیسکویت را آورد، یکی خورد و با دهان پرگفت: منور آمد و خبر آورد.
- منور چطوری بود؟
- ترسیده بود. من از اتاق زدم بیرون، دیدم منور از ترس رنگ به چهره ندارد و گفت:
- دختره را کشتند. من زود رفتم آب آوردم و یک پارچ ریختم روی صورتش تا حالش جا بیاید!
- منور ترسیده بود؟
- نه آقا. اما عصبی بود.
- موقع قتل کجا بودی؟
- من آقا. توی اتاقم
- چکار می‌کردی؟
- من نشسته بودم و داشتم نقاشی می‌کشیدم.
- می‌شود ببینم؟
- آره. الان می‌آورم.
- از کشوی کمدش یک دفتر آورد و نقاشی را به من نشان داد. . نقاشی رنگ نداشت، با خودکار آبی کشیده شده بود، تصویری درهم برهم بود. مجبور شدم از او توضیح بخوام.

گفت: این عکس یک روز زمستانی است، این درختهاست. این منورخه است که توی باغ نشسته است. این من هستم که از پنجره بیرون را می بینم. این نرده های باغ است و او مترسکه که آویزان شده بود به نرده ها.

پرسیدم: کدام مترسک؟

\_ یک مترسکی بود، شما ندیدید، من دیدم .

\_ آدم بود؟

\_ نه مترسک ریش داشت.

\_ نقاشی را یادگاری به من می دهی؟

\_ بله، کادو کنم؟

\_ نه همین طور خوب است.

\_ ملاقاتی هم داری؟

\_ آره. ملاقاتی دارم. مامانم همیشه می آید. من خوراکیهایی که خانجون می آورد، خیلی

دوست دارم، خیلی خوشمزه است! و ادامه داد: عکس مرا از تلویزیون پخش می کنید؟ من چیپس دوست دارم. صبر کنید یک عکس با چیپس از من بگیرید.

رفت و چیپس به دست برگشت، خندید و بعد چشمک زد، عکس گرفتی؟

\_ تو هیچ وقت عصبی نمی شوی؟

\_ چرا آقا. یک بار با منور دعوایم شد. مشتی زدم به بازویش. بازویش کبود شد! من زور

بازو دارم. منور لاغره مثل نی قلیان. بعد خندید. آنقدر خندید که چشم هایش اشکی شد.

\_ عکس من را کی نشان می دهید؟ می خواهید بروید؟

\_ بله

\_ باز هم بیایید. با تاسف از اتاق بیرون رفتم.

بیمار بعدی زنی بود مسن که آثار درد بر چهره اش هویدا بود. لباس مشکی پوشیده بود. معروف بود به (مادر خانم) همه بچه هایش را از دست داده بود. بچه هایش بعد از تولد می مردند و بعد از مرگ چند نوزادش به بیماری اعصاب مبتلا شده بود. روی میزش یک مجسمه گچی بچه بود. گفت: سلام پسرم و اشک هایش را پاک کرد.

\_ چرا گریه می کنی مادرم؟



- \_ بچه‌ام مرده. دیشب از بالای پنجره افتاد توی باغ .  
 \_ بچه شما مرده؟ متاسفم. کجا افتاد؟  
 \_ گم شد، هم بچه‌ام مرده، هم خودم مرده‌ام. صدایش خش دار و گرفته بود.  
 \_ چند سال دارید؟  
 \_ نمی‌دانم مادر. ما عمری گرفته‌ایم از خدا.  
 \_ یا خانم‌های طبقه پایین هم دوست هستید؟  
 \_ شاپرک دوست من است.  
 \_ شاپرک چطور دختری است؟  
 \_ مادر جان. خوبه . اهل نوشتن است. دایم می‌نویسد.  
 \_ مادر با خودکار چه رنگی می‌نویسد؟  
 \_ فکر کنم آبی است. خودکار مشکی هم دارد.  
 \_ شما چه مشکلی دارید؟  
 \_ جن‌ها اذیتم می‌کنند. مشکل عصبی دارم ، فشار دارم. پاهایم درد می‌کنه، کار جن‌هاست، اذیتم می‌کنند.  
 \_ چند وقت است که این‌جا هستید؟  
 \_ مادر، من از اول دنیا این‌جا بوده‌ام.  
 \_ سواد داری. می‌توانی بنویسی؟  
 \_ نه مادر من سواد ندارم. نوشتن بلد نیستم.  
 \_ می‌دانی این‌جا قتلی اتفاق افتاده است ؟  
 \_ یک چیزهایی می‌دانم. .  
 \_ از آن روز حرف بزنید.  
 \_ روز نبود، شب بود، شب بدی بود. من تازه گلبوته را دنیا آورده بودم. اسمش را خودم انتخاب کردم. بعد. . به من گفتند گلبوته مرده. . زن شیون زد. . مدتی ساکت ماندم تا آرام شد. موهای سفیدش بر روی روسری اش ریخته بود، عقب زد و پرسیدم:  
 \_ کدام دختر؟ گلنا؟

\_ ای مادر گلنا بود. خود خودش بود. گلنا بود. گلبوته بود. . . آره. ای مادر پاهایم درد می‌کند، می‌دانی فرشته‌ها یک روز می‌آیند مرا می‌برند؟ آن روز که پایین شاهد قتل بودم؛ دیدم گلنا دخترم را کشته اند.

\_ شما شاهد بودید؟

\_ خوب بله . من دیدم که او را کشتند. من رفتم دستشویی، وقتی بیرون آمدم شاپرک داشت فرار می‌کرد.

\_ قاتل کجا رفت؟

\_ شما چه حرف‌ها می‌زنید؟ من از کجا بدانم؟!

\_ شما چطور هم توی هال بودید، هم در محل قتل؟ محل قتل نزدیک در باغ است؟  
\_ این یک رازی است. ما در آن واحد دوجا هستیم. من چله نشینی کرده‌ام، روزی یک بادام خوردم، چهل روز، جادو گرم!

\_ یا شاپرک و گلنا دوست بودی؟

\_ گلنا مهربان بود. اما شاپرک آب زیر کاه است ، یک بلایی است!

\_ آخرین بار کی گلنا را دیدی؟

\_ ظهر دو روز قبل . . نه مادر صبر کن فکر کنم. . . موقع صرف شام، ساعت هفت شب دیدم.

\_ ملاقاتی هم داری؟

\_ نه مادر جان، چرا یک دختری می‌آید، دختر من که نیست، به من محبت می‌کند.

\_ حرف دیگری نداری مادر جان ؟

\_ چرا. به دخترم بگو زنده شود به دیدنم بیاید. تو دعا کنی زنده می‌شود.

از اتاق بیرون رفتم. به اتاق سرپرستاری رفتم، سرپرستار نگاهم کرد وگفت: خسته به نظر می‌رسید. از قرار کلافه شده‌اید. خودم را بر روی میل انداختم و گفتم: لطفا یک فنجان قهوه برایم سفارش دهید، دیوانه‌ام کردند! با برزو تماس گرفتم و نیم ساعت حرف زدیم. برزو گفت: به دیدن نامزد گلنا برو، شاید سر نخ خوبی باشد. گفتم: بازجویی از بیماران کارسختی است، اینها معلوم نیست راست می‌گویند یا دروغ. برزو خندید و گفت : اتفاقا خیلی هم جالب است. بیماران هم راست می‌گویند و هم دروغ. با برزو خداحافظی کردم. حسابی خسته شده بودم . به ساعت نگاه

کردم، ساعت چهار بعد از ظهر بود. با بهمن تماس گرفتم، گوشی را برداشت و گفت: سلام، بابا. چی شد؟

\_ فعلا خبری نیست، من تا دو ساعت دیگر می‌آیم. بهمن گفت: راستی بابا، فردا بریم دیدن مامان. شاید باید زودتر می‌رفتیم، فردا که خانه هستی؟ گفتم: باشه، حتما می‌رویم. کار آن روز من هنوز تمام نشده بود، به دیدن مادر گلنا رفتم.

پیدا کردن آدرس نامزد گلنا کار آسانی بود، اما ابتدا با مادرش گفتگویی داشتیم و به منزلش رفتم. زنگ زدم. مادرش در را باز کرد. آشکارا ناراحت بود. خودم را معرفی کردم. گفت: شما از من چه می‌خواهید؟ دختر من کشته شده، می‌فهمید؟ گفتم: متاسفم، ولی باید قاتل را پیدا کنیم. به تندی گفت: من شکایت می‌کنم. از بیمارستان و همه شما.

\_ من فقط آدرس دامادتان را می‌خواهم. آدرس را نوشت و گفت: اگر فکر می‌کنید پسر خواهر من قاتل است دیوانه‌اید! به آدرسی که داده بود رفتم. نامزد گلنا جوانی بود بلند قد، سبزه و اندکی عصبی و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. یک مغازه لباس فروشی داشت و پشت میز نشسته و مشغول حساب و کتاب بود. من وارد مغازه شدم و بعد از معرفی خودم گفتم که می‌خواهم با او گفتگویی داشته باشم. بعد از مکثی کوتاه درمغازه رابست و \_ بلاک تعطیل است \_ را پشت در آویزان کرد و گفت: بفرمایید بنشینید، قبل از این که من سوالی بپرسم شروع کرد، گفت: می‌خواهید بدانید من قاتلم؟ بعضی وقت‌ها از دست او آن قدر عصبی می‌شدم که دوست داشتم خفه‌اش کنم. دختر یک دنده و لج بازی بود. من اصلا نمی‌توانستم تحملش کنم، من خودم نامزد دارم. خاله‌ام از من خواست رل عاشق گلنا را بازی کنم؛ گلنا هم باورش شده بود. دختر بیچاره! نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد، می‌گویند هر کسی قسمتی دارد.

\_ روز حادثه شما کجا بودید؟

\_ مغازه بودم.

\_ شاهدی هم دارید؟

\_ از همسایه‌ها بپرسید، تایید می‌کنند.

\_ به نظر شما چرا گلنا کشته شد؟

\_ نمی‌دانم. شما باید علتش را پیدا کنید نه من.

\_ شما به گلنا علاقه داشتید؟

به عنوان دخترخاله، بله ولی به عنوان یک نامزد خیر، نمی‌دانید خاله من چقدر ناراحت است، همین یک دختر را داشت.

آقای الیاس اسمتان همین بود دیگر... شما درطی رفت و آمدهایتان به بیمارستان به مورد مشکوکی برخورد نکردید؟

من هر هفته بدیدن او می‌رفتم، ما با هم حرف می‌زدیم، گاهی جر و بحث می‌کردیم، مادر گلتا هم می‌آمد، نه من مورد مشکوکی ندیدم.

شما خودتان نامزد داشتید؟ شنیده‌ام درنتیجه این نامزدی دروغی، نامزد شما گذاشته و رفته است؟

ناراحت شد و گفت: این صحت ندارد.

ممکن است ما صحبتی با نامزد شما داشته باشیم؟

خواهش می‌کنم او را وارد این ماجرا نکنید.

آدرس را به ما لطف می‌کنید؟ اندکی فکر کرد و آدرس را نوشت و گفت باز هم می‌گوییم او بی‌تقصیر است. برزو همراهم بود، گفت: چون ما می‌دانیم که نامزد شما، شما را ترک کرده و شما می‌خواستید روابط خود را با گلتا به هم بزنید و به نامزد خود ثابت کنید که تنها او را دوست دارید و این یک بازی است. درست است؟

جوان گفت: بله، ولی به خدا نامزد من در این ماجرا هیچ نقشی ندارد.

نیم ساعت بعد دانشکده علوم و فن آوری بودم. مشخص شد که خانم آبشار الماسی دانشجوی سال دوم رشته علوم بود و در ساعت قتل در دانشکده حضور داشته و اساتید تایید کردند. با نامزد الیاس گفتگویی داشتم. گفت: من از قتل گلتا متأسفم، من و الیاس خیلی به هم اطمینان داریم، من می‌دانستم که این یک بازی است، با الیاس قهر کردم که او زودتر دست از این بازی بکشد. می‌ترسیدم گلتا به الیاس علاقه مند شود. من قصد بدی نداشتم. واقعا گلتا کشته شده است؟ درچشمانش آرامش و کنجکاوای به چشم می‌خورد. یکی از دانشجویها او را دید و گفت: الماسی کلاس شروع شده. نیازی به سوال بیشتر نبود از او تشکر کرده و خداحافظی کردیم. برزو کارتی را به خانم الماسی داد: خانم الماسی اگر به موردی بر خوردید حتما به ما گزارش کنید.

حتما و خداحافظ. برای آخرین بار نگاهش کردم. کارت را گرفت و درکیفش گذاشت. از دانشکده بیرون آمدم. برزو گفت: خسته نباشی. بریم رستوران. با کمال میل موافقت کردم، به

رستوران نگین رفتیم. رستورانی بزرگ و تمیز و شیک بود، آهنگ کلاسیک پخش می شد. پشت یکی از میزها نشستیم. برزو گفت: تو به کجا رسیده‌ای شهیری؟ حالا نتیجه بازجویی‌ها را مو به مو توضیح بده. صحبت‌هایم را با بیماران و پاسخ آنها را برایش بازگو کردم. برزو فقط گوش می داد. پیشخدمت ظرف‌های غذا را روی میز قرار داد و یک ظرف سالاد گذاشت. برزو شروع کرد و به من گفت: سرد نشود. شروع کن. گفتم: فکر می‌کنم یک سرنخ پیدا کرده‌ام و نقاشی بلورعتی را روی میز گذاشتم و توضیح دادم که روز حادثه از باغ نقاشی می‌کرده و وقتی از او راجع به این خطها پرسیدم، گفت: که یک مترسک ریشو روی نرده‌ها بود. راستی نامزد گلنا هم ته ریش داشت و این نکته مهمی است.

برزو گفت: آفرین، من به او شک دارم. از نگاه او حدس می‌زنم چیزی را پنهان می‌کند، او را زیر نظر بگیر، شاید به جایی برسیم. گفتم: فردا من کار دارم می‌خواهم با بهمن بروم سر مزار مادرش، برزو گفت: باشه بقیه کارها را خودم انجام می‌دهم، ولی فردا تحقیق کن ببین پدر و مادر و خواهر شاپرک در قطعه 25 ردیف اول دفن هستند یا نه؟

عصر روز بعد با بهمن راهی شدیم. آن روز باد می‌وزید. پسرمان پشت فرمان نشست و یک ساعت بعد بهشت زهرا بودیم؛ نشستیم و فاتحه خواندیم. بهمن سنگ قبر را شست و دسته گلش را روی قبر مادرش گذاشت. راستی که آذین همسر من خوبی بود، گاهی فکر می‌کنم چرا خدا خوب‌ها را زودتر می‌برد؟ آذین در سن 57 سالگی به دنبال یک حمله قلبی درگذشت و من و پسرش را تنها گذاشت. آن روز من و پسرمان همراه باد که نجوهایش چون نيزه تند و تیز بود، دل به سکوت، به اسرار مرگ سپردیم. سپس سراغ قبر پدر و مادر شاپرک رفتیم و فاتحه خواندیم و قبر پرک آن جا نبود بعد از کمی جستجو چند ردیف دورتر قبر پرک را پیدا کردیم، سنگ مرمری سپید داشت، نوشته بود: پرک رزاقی... من و بهمن فاتحه خواندیم. من نشستم و پسرمان خرما و میوه را خیرات کرد.

درراه برگشت بهمن گفت: همیشه خواب مادرش را می‌بیند و معتقد است که مادرش زنده است. او پرسید: بابا شما فکر می‌کنید من تغییر کرده‌ام؟ دستش را فشردم و گفتم: نه خیلی. دوستت دارم پسرمان. بهمن خندید و گفت: من هم همینطور و هر دو با صدای بلند خندیدیم. روز بعد برزو با خانم مرادی حرف زده بود و نتیجه را به من گزارش کرد. برزو گفت: خوشحال بودم که این بار از کسی بازجویی می‌کنم که عاقلانه و سنجیده به من پاسخ می‌دهد.

اسم وفامیل شما:

\_نهال مرادی، 35 سال دارم. ده سال سابقه کار در این بیمارستان دارم.

\_ساعت هشت شما چکار می کردید؟

\_من به اتاق‌ها سر می‌زدم و داروی بیماران را آماده می‌کردم. خانم سرپرستار معین تایید می‌کنند که صدای فریادی شنیده شد و من به سرعت به اتاق رفتم و گلتا را دیدم که روی میز افتاده و نفس نمی‌کشد. شاپرک جیغ می‌زد و رنگش پریده بود. مجبور شدم یک آمپول به شاپرک تزریق کنم.

\_نظر شما درمورد این قتل و انگیزه قاتل چیه؟

\_نهال مرادی مکث کرد، زنی باهوش و جا افتاده بود. گفت: نمی‌دانم، من نامزد گلتا را دیده‌ام. روزهای ملاقات می‌آمد و با هم مشاجره می‌کردند. یک بار صدایشان بالا گرفت. گلتا فریاد زد: بسه از این حرف‌ها خسته شدم.

\_نامزدش گفت: یک روز می‌کشمت!

\_شما طی این مدت مورد مشکوکی ندیدید؟

\_تا مشکوک چی باشد! می‌دانید این جا بخش اعصاب است؟ شاپرک مدام از یک دشمن خیالی می‌ترسد و شب‌ها در را قفل می‌کند. گلتا چاقو داشته و چاقویش را گم می‌کند. برای شاپرک نامه‌های مشکوک می‌رسد و مضروب می‌شود. می‌دانید من یک بار چیز عجیبی دیدم.

\_چه چیزی؟

\_شاپرک شب‌ها راه می‌رود. من شرط می‌بندم دچار مشکل خواب نیست. من یک بار سد راهش شدم، بیدار بود. پرسیدم: چرا نمی‌خوابی؟ گفت: خوابم نمی‌آید. صدایش کمی گرفته بود. پرسیدم: سرما خورده‌ای؟ گفت: همین طوره. روز بعد که من برای شاپرک ناهار بردم، شاپرک چیزی از شب قبل به یاد نداشت و گفت: دیشب ساعت ده خوابیدم و اثری از گرفتگی صدا در او نبود. من از این جریان حیرت کردم.

\_چه ساعتی شاپرک را دیدید؟

\_بعد از ساعت ده بود.

\_این جریان تکرار شد؟

\_نه. من چیزی ندیدم.

- چه ساعتی داروی بیماران را می‌دهید؟
- معمولا ساعت هشت. من آن روز که این حادثه پیش آمد یک آمپول به ثمر تزریق کردم .
- منور از چه تاریخی این جاست و خصوصیات اخلاقی خاصی ندارد؟
- یک سال است، می‌دونید همه این بیماران گاهی عصبی می‌شوند. من نمی‌توانم بگویم
- منور خوش اخلاق است، گاهی منور عصبی می‌شود و معمولا خشمش را با کوبیدن در نشان می‌دهد.
- بیماری منور چیست؟
- اختلال شبزو فرنی. شما که پزشک هستید، بهتر می‌دانید.
- او همیشه دستکش می‌پوشد؟
- همیشه نه، شب‌ها دستکش ندارد، منور چند تا دستکش نخ‌ی دارد که توی کشو می‌گذارد و به نوبت می‌پوشد و هر روز صبح دستکش‌ها را می‌شوید.
- شاپرک چه مشکلی دارد؟
- تشخیص دپرسیون واضطراب داده اند.
- مشکل گل‌تا چی بود؟
- اختلالات اضطرابی .
- خانم مرادی چرا وقتی صدای فریاد شاپرک شنیده شد، شما بلافاصله نیامدید؟ همه می‌گویند با تاخیر رسیدید؟
- من داشتم آمپول ثمر را تزریق می‌کردم.
- ساعت دقیقا چند بود؟
- هشت و پنج دقیقه بود.
- چرا این قدر دقیق به یاد دارید؟
- من همیشه ساعت تزریق آمپول را یادداشت می‌کنم. من از ساعت مچی خوشم نمی‌آید، اما سالن بالا و پایین هر دو ساعت دارند و من از آنها استفاده می‌کنم.
- یکی از بیماران طبقه پایین شکایت داشت که مدتی است که ساعت طبقه پایین خراب است.

\_ به، اتفاقاً روز حادثه خراب بود و من ساعت سالن بالا را دیدم، برزو نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

\_ به نظر شما چه کسی مقصر است؟ شاپرک چطور دختری است؟

\_ به شاپرک شوک وارد شده بود. من مجبور شدم که به او آمپول تزریق کنم. فکر نمی‌کنم شاپرک مقصر باشد. تازه این سه نفر شاپرک و گلنا و مهرروز با هم دوست بودند. مهرروز از صدای شاپرک بیدار شده بود. آن روز مهرروز خواب بود و برای صبحانه هم نیامد، مادر هم خواب بود. فقط منور توی حیاط بود که از او بعید است که قاتل باشد. نمی‌دانم آقا شاید کار یک نفر از خارج ساختمان باشد، ولی آن ساعت معمولاً کسی به ملاقات نمی‌آید.

خانم مرادی ادامه داد: به هر حال اینها بیمارند. شما باید دروغ را تا راست تشخیص دهید.

\_ خانم مرادی چه کسانی در این ساختمان قلم و کاغذ دارند و می‌نویسند؟

\_ تقریباً همه سواد دارند. فقط مادر طبقه پایین و مادرخانم طبقه بالا بی سواد هستند. بلور عزتی تا پنجم دبستان خوانده و منور سیکل دارد. دخترک افلیج به نوشتن علاقه ندارد و تا سوم راهنمایی درس خوانده است. از همه بیشتر شاپرک می‌نویسد. مهرروز هم تا سوم راهنمایی خوانده است.

\_ خانم مرادی این ساختمان چند در خروجی دارد؟

\_ دو در خروجی، اگر کسی بخواهد می‌تواند از در پشت هال استفاده کند اغلب باز است، اما خود بیمارستان فقط یک در دارد.

\_ آن روز که حادثه قتل پیش آمد، هیچ یک از پرستارها یا کمکی‌ها نبودند؟

\_ خیر. هنوز نیامده بودند.

\_ مطمئن هستید؟

\_ به. همیشه امضا می‌کنند یا کارت می‌زنند.

برزو گفت: خانم مرادی از کمک‌های شما متشکرم. اگر موضوع جدیدی دیدید به ما گزارش کنید.

خانم مرادی گفت: چشم حتماً، موفق باشید و با صمیمیت خداحافظی کرد.



## «نتیجه گیری»

با برزو به یک رستوران رفتیم و سفارش غذا دادیم و دو ظرف سالاد بلافاصله روی میز چیده شد. برزو گفت: از اول شروع کنیم، یک دختر جوان بیست ساله به قتل رسیده. مرگ ساعت هشت و پنج دقیقه به گفته پزشک قانونی اتفاق افتاده است. آلت قتل کنار مقتوله پیدا شده. احتمالاً پشت مقتوله به قاتل بوده است. پس قاتل را می‌شناخته چون برنگشته و هیچ اثری از درگیری و ضرب و جرح دیده نشده است و هیچ اثر انگشتی مشخص نیست، احتمالاً قاتل از دستکش استفاده کرده است. مقتوله به حالت خمیده روی کمد افتاده، ظاهراً برای برداشتن گیره مویی که از پشت کمد پیدا کرده‌ایم روی کمد خم می‌شود و قاتل با یک ضربه چاقو او را از پای در می‌آورد و سریع ناپدید می‌شود، اما چه کسی؟

توی باغ آثار پا دیده شده ولی متعلق به افرادی است که توی باغ بوده اند و باغبان پیر به جای سرایدار کار می‌کرده است. هنگام مرگ گل‌ها، مهرروز و شاپرک و همه بیماران طبقه بالا داخل ساختمان بوده اند. منور توی باغ بوده و همه درها بسته بودند.

خودم را با سالاد مشغول کردم تا این که خدمتکار ظرف‌های جوجه کباب را جلوی ما گذاشت. گفتم: آن زن، منور چطور؟ ممکن است منور از باغ به داخل ساختمان آمده و اقدام به کشتن دخترک کرده باشد؟

برزو گفت: از توی باغ و رد پاهایش مشخص است که روی نیمکت نشسته بوده، نیمکت زبردخت بید مجنون است. تا وارد شدن به داخل هال و اتاق گل‌ها چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. دربان منور را دیده که از ساعت هفت و نیم به باغ آمده و گویا بعد از آن هم توی باغ بوده است. گفتم: کس دیگری هم مظنون هست؟

با تانی جواب داد: چه کسانی درمضان اتهام نیستند؟ دختر معلول، به دو دلیل، هم پرستار مرادی تایید کرده که در آن ساعت درحال تزریق آمپول به او بوده است و هم به دلیل معلولیت او، مگر می‌شود کسی با ویلچر جایی برود و کسی او را نبیند؟ پس او فعلاً

مظنون نیست، ولی هرچیزی ممکن است و پلیس هیچ امکانی را ناممکن نمی‌سازد. از طبقه پایین هم مادر را می‌شود حذف کرد. اگرچه ممکن است او آدم بکشد، ولی او خیلی پیر است و این جنایت به سرعت، چابکی و زرنگی نیاز دارد که از مادر بعید است. بقیه همه درلیست مظنونین هستند، حالا بیا بررسی کنیم. برزو مقداری نوشابه خورد و نفسی تازه کرد: اولین کسی که گلتا را دیده شاپرک است. شاپرک دختری است باهوش، نسبتا خوب و سالم. او وقت کافی داشته که گلتا را از بین ببرد. اتاقش کنار اتاق گلتا بوده است. چاقوی گلتا را برداشته و پنهان کرده و منتظر فرصت مناسب برای انجام جنایت می‌ماند. می‌ماند اثر انگشت که شاید پاک کرده است. فقط هیچ انگیزه‌ای برای قتل نیست. به گفته همه گلتا و شاپرک دوست صمیمی بوده‌اند. پس چرا شاپرک باید، گلتا را بکشد؟ حالا این مسئله مطرح می‌شود که یک بار شاپرک مضروب شده، برایش نامه‌های تهدید کننده‌ای رسیده و این موضوع را پیچیده تر می‌کند. شاپرک معتقد است که گاهی پرک خواهرش را می‌بیند و در پرونده شاپرک نوشته شده که مرتبا دچار کابوس می‌شود و کابوس‌هایش پر از روح و پری است. آیا واقعا کسی که شبیه به خواهر گلتا است، در این بیمارستان هست که با شاپرک دشمنی داشته باشد؟ آیا شاپرک برای جلب توجه دیگران خودش را مضروب کرده است؟

اما در مورد منور که آن ساعت توی باغ بوده است، فرض کنیم قاتل منور بوده است، منور با گلتا بگو مگو کرده، بعد قصد انتقام داشته است. به بهانه هواخوری به باغ می‌رود و مترصد یک فرصت مناسب بوده. بعد از صبحانه وقتی که دیگر پرستارها نبوده‌اند و بیمارستان خلوت بوده فرصت خوبی فراهم شده است، منور از باغ به سرعت خودش را به اتاق گلتا می‌رساند، دستکش داشته و هیچ اثر انگشتی از خودش باقی نمی‌گذارد. کار را تمام می‌کند و دوباره به باغ برمی‌گردد. حالا سوال اینجاست که منور برای ارتکاب جنایت چقدر فرصت داشته است؟ نیم ساعت که توی باغ بوده و جایی نشسته که دربان هم او را ندیده است، طبق تشخیص پزشک قانونی قتل راس ساعت هشت و پنج دقیقه اتفاق افتاده است. ساعت هشت هیچ کس منور را ندیده، حتی باغبان پیر. پس منور می‌توانسته به اتاق گلتا برود و بدون این که دیده شود دوباره به باغ برگردد. بعد نوبت شاپرک می‌رسد که در را باز

کرده و با جنازه گلتا رو به رو می‌شود. این بار منور دوباره به داخل اتاق می‌آید و تظاهر به بی‌اطلاعی و ترس می‌کند.

بلور عزتی همان دختری است که وقتی منور بالا رفته یک پارچ آب روی سرش ریخته تا حالش جا بیاید. حالا فرض کنیم کار بلور عزتی باشد. پایین آمدن از پله‌ها برای یک آدم سالم و قوی بنیه چند ثانیه بیشتر وقت نمی‌برد. فرض کنیم انگیزه قتل خصومت باشد. بلور عزتی ساعت هشت از پله‌ها پایین می‌آید حالا فرض بگیریم که بلور عزتی قاتل باشد. اثر انگشت چی می‌شود؟ آیا فرصت پاک کردن داشته یا دستکش پوشیده بود؟

باز پرس نفسی تازه کرد و ادامه داد: می‌دانیم که منور دستکش زیاد دارد، این احتمال هست که بلور عزتی به اتاق منور رفته و یک جفت دستکش برداشته و بعد از انجام جنایت آنها را سرچایش گذاشته است. می‌توانسته سرچایش بگذارد. منور هر روز دستکش‌هایش را می‌شسته. پس قاتل می‌دانسته که اثر انگشتی باقی نمی‌ماند. درمورد مهرور که اتاقش کنار اتاق گلتا بوده است، او هم می‌توانسته به راحتی و با نقشه قبلی به اتاق گلتا برود. . مظنون بعد مادرخانم است، که البته پیری و بیماری او مانع انجام جنایت است. همین طور مهرور، چه انگیزه‌ای می‌تواند او را به قتل دوست خود وادارد؟ من وارد صحبت شدم و گفتم: مظنون بعدی نامزد گلتا است.

باز پرس رادمش بقیه نوشابه را سرکشید. من به ساعت نگاهی کردم. پرسید: چی شد؟ حوصله ات سررفت؟ گفتم: نه برعکس. . آهی کشید و ادامه داد: کار باغبان پیر نیست. سرایدار درمرخصی بوده. ولی باغبان پیر امروز به دیدن من آمد و گفت: نامزد گلتا را ساعت نزدیک به هشت صبح حادثه به دلیل اصرار زیاد او به داخل ساختمان راه داده است. خیلی ناراحت بود و می‌گفت: من نباید وظیفه ساریان را قبول می‌کردم؛ من از عهده این کاربه خوبی برنمی‌آدم. اگر مقاومت می‌کردم و اجازه ورود نمی‌دادم شاید دخترک الان زنده بود. باغبان پیر اعتراف کرد که ساعت نزدیک به هشت بوده که جوان را به داخل راه داده و بعداز ماجرا جوان ناپدید شده است. حالا چی فکر می‌کنی؟ گفتم: به سراغ نامزدش رفتی؟ برزو پول را روی میز انداخت. گفت: برویم که دیر می‌شود. گفتم: هیچ دیوانه‌ایی بی‌جهت نمی‌کشد. برزو گفت: انگیزه از این بهتر که دختری را که دوست نداری و بزور به توتحمیل شده، از سرراه برداری؟

همراه برزو رفتیم، برزو گفت: همین جاست. راننده نگه داشت و پیاده شدیم. از پیچ خیابان گذشتیم و به مغازه رسیدیم. مغازه بسته بود. به خاله‌اش زنگ زدیم و شماره منزلش را گرفتیم منزل نبود. چند ساعت بعد مشخص شد که الیاس به مسافرت رفته است. برزو گفت: یک ریگی به کفش این پسره هست. نکند از مرز خارج شود؟ و بعد گوشی را برداشت و سفارشات لازم را کرد.  
با برزو خداحافظی کردم.

## فصل نهم

### «تحقیق»

هشت شب بود و خسته به خانه رسیدم. پسر من مشغول مطالعه بود. برای من چای آورد و پرسید: پیشرفت کرده‌اید؟ گفتم: فعلا هیچ. نامه‌ای را جلوی من گذاشت و گفت: امروز رسیده، خط شاپرک بود. آن را باز کردم.

نوشته بود: سلام عموجان. چه روزهای سختی است. گلنا رفته و من و مهرروز مانده‌ایم. من خیلی نگران هستم. مهرروز امروز به من گفت که باید مطلبی را به شما بگویم. به مهرروز گفتم: به پرستار بگو. گفت: می‌ترسم قاتل بفهمد. بیا نامه بنویسیم. من می‌دانم تو به عمویت نامه می‌دهی. از عمویت می‌خواهیم نامه را به بازپرس بدهد. موافقی؟ من نامه‌اش را نخواندم، با نامه‌ی خودم درپاکت گذاشته‌ام. نامه را با چسب بستیم و بعد مهرروز خودش به پیرمرد باغبان داد. امیدوارم نامه را بخوانید و در پیدا کردن قاتل به شما کمک کند.

درضمن چیزی هست که مدتی است فکر مرا مشغول می‌کند و آن شباهت سرپرستار محبی است. من از روز اول که این سرپرستار را دیده‌ام احساس می‌کنم که حالات و رفتارش شبیه کسی است که من سابقا می‌شناختمش و برای همین خیلی فکر کردم. امروز متوجه شدم که رفتار او شبیه خاله من است. اما چهره‌اش شبیه نیست. امیدوارم این موضوع به شما کمک کند. دوستان دارم، شاپرک. برای همه ما دعا کنید.

پاکت نامه را گشتم، درست بود، یک نامه دیگر هم بود. نوشته بود: سلام آقای بازپرس. گلنا کشته شد چون چیزی می‌دانست. من تنها کسی هستم که می‌دانم. آن روز شاپرک نبود و من و گلنا صحبت می‌کردیم. گلنا گفت: من از یک چیزی مطمئن هستم. پرسیدم: چه چیزی؟ گلنا گفت: یواش حرف بزن صدایمان را می‌شنوند. پرسیدم: جریان چیست؟ گفت: دیگر همه چیز را می‌دانم. من پرسیدم: چه چیزی را؟ لبخندی بر لب‌های گلنا نقش بست و

می‌خواست چیزی بگوید که همان لحظه پرستار مرادی رسید و گفت: ساعت از ده گذشته به اتاق‌هایتان بروید، وقت استراحت است و تلویزیون را خاموش کرد. من گفتم: خوب حرف بزن. . . گلنا گفت: فردا همه چیز را می‌گویم و فردا هم که او کشته شد. ما توی سالن حرف می‌زدیم. امیدوارم این مطلب به شما کمک کند. با تشکر مهروز. خداحافظ

پسرم با سینی شام آمد و گفت: بابا مطلب به دردبخوری بود؟ گفتم: بله. بعد از شام با برزو تماس گرفتم. برزو گفت: سر نخ خوبی است، فکر کنم کم‌کم به جایی برسیم. از تو می‌خواهم درمورد گذشته شاپرک تحقیق کنی. روز بعد هوا سردتر از همیشه بود. برف ریزی می‌بارید. بهمن پشت کامپیوتر نشسته بود. به آشپزخانه رفتم و یک چای آماده کردم و کیک از تو یخچال برداشتم و به اتاق برگشتم. برای بهمن کیک گذاشتم. بهمن گفت: ممنون بابا. پس چای کو؟ چای هم برایش بردم. شعله بخاری را بیشتر کردم و تلویزیون را روشن و صدایش را قطع کردم، ظاهراً فیلمی را نشان می‌داد. تصاویر را می‌دیدم و داغی چای به من آرامش می‌داد. دلم می‌خواست بهمن بیشتر پیشم بماند. بهمن برابرم عزیز بود. . .

ساعتی بعد با دوستم که در آرشیو روزنامه کار می‌کرد تماس گرفتم. خواهش کردم برای پیدا کردن حادثه‌ای به من کمک کند. مسئول آرشیو و بایگانی تقاضای مرا پذیرفت قرار ملاقاتی برای ساعت یک با او گذاشتم. برزو از من خواسته بود درمورد گذشته پرک تحقیق کنم. ماشین روشن نمی‌شد. با زحمت ماشین را روشن کردم. ساعت یک وسی دقیقه بود که به اداره رسیدم. مسئول آرشیو که جوانی بود خوشرو سلام کرد و گفت: من کمکتان می‌کنم، صفحه روزنامه اطلاعات را آورد. خوب چه سالی را می‌خواستید؟

\_ احتمالاً سال 65

\_ ماه خاصی مد نظرتان است؟

\_ فکر می‌کنم زمستان

\_ این دی ماه سال 65 کدام بخش را می‌خواهید؟

\_ بخش حوادث، ممکن است درشت تر کنید؟ صبر کنید، نه این جا نیست.

\_ می‌خواهید همه ماه را ببینید؟ خیلی وقت می‌گیرد آقای دکتر .

یک ربع گذشت. آبدارچی چای آورد، کم‌کم به این نتیجه رسیدم که بهتر است دی را رها کنم و ماه بهمن را ببینم. چندبرگ بهمن ماه را ورق زدم و چشمم افتاد به یک حادثه. از

روی عکس شناختم آن را به سرعت بزرگ کردم، خودش بود! نوشته بود: درجاده تهران - کرج امروز پنجم بهمن ماه حادثه دلخراشی پیش آمد که طی آن زن وشوهری کشته شدند و تنها فرزندشان با حالی وخیم راهی بیمارستان شد. بعد به دنبال حادثه روزنامه هفته بعد را هم ورق زدم ولی مطلبی اضافه نشده بود.

قطعه‌ای از مطلب را به گوگل جستجو دادم و کلیه سایت‌های مرتبط با آن را آورد. کارمشکلی بود چون تعداد سایت‌ها زیاد بود. با این حال من مایوس نشدم. پنجم بهمن ماه نشانی خوبی بود و بعد سایت مورد نظر را پیدا کردم. نوشته بود: پنجم بهمن طی حادثه‌ای دلخراش که تصادف یک دستگاه وانت با یک اتومبیل پیکان بود دو تن از سرنشینان یک اتومبیل پیکان دردم جان سپردند و حال سومین نفر که ظاهراً دختر این خانواده است، وخیم می‌باشد که به بیمارستان یگانه منتقل شد. ظاهراً مصدوم دچار ضربه مغزی شده است. این بار به سرعت تایپ کردم: بیمارستان یگانه. پیدا کردن آدرس بیمارستان آسان بود. شماره را از تلفن خانه خواستم و گفتند چنین بیمارستانی نداریم. پس احتمالاً نامش تغییر کرده بود. بعد از نیم ساعت کنکاش در اینترنت سرانجام متوجه شدم که بیمارستان یگانه پنج سال بعد بازسازی شده و به نام شفا تغییر یافته است. شماره را از تلفن خانه گرفتم. آدرس را نوشته و به سرعت سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان شفا رفتم.

بیمارستان شفا بزرگ بود و بسیار تمیز و مرتب. توی باغ آن ردیف درخت‌های سپیدار به چشم می‌خورد که در این فصل خشک و بی برگ بودند.

درسالن را باز کردم، دربان پرسید: شما؟ گفتم: من دکتر شهیری هستم و این جا کاری دارم. گفت: با کدام بخش؟ گفتم: ریاست بیمارستان. چند لحظه بعد در دفتر ریاست بیمارستان نشسته بودم. مردی مسن و آرامی پشت میز بود. موهای کم پشت و چشم‌های بادامی‌اش توجه‌ام را جلب کرد. علت مراجعه‌ام را توضیح دادم. با دقت گوش کرد و پرسید: شما خبرنگار که نیستید؟ گفتم: خیر و کارتم را ارائه دادم. نیم نگاهی به کارت انداخت و گفت: بسیار خوب. من شما را به آقای کاردان دربخش بایگانی معرفی می‌کنم و گوشی را برداشت و مدتی صحبت کرد، گوشی را گذاشت و بعد گفت: اتاق پنجم از سمت راست. بفرمایید.

به اتاق بایگانی رفتم و پرسیدم: آقای کاردان؟ گفت: بله خودم را معرفی کردم. از جا بلند شد و با من دست داد و گفت: در خدمت هستم.

گفتم: اطلاعاتی در مورد دختری به نام پرک رزاقی می‌خواهم. بین بیماران قدیمی کسی با سابقه اعصاب و سن حدود پانزده سال بستری شده؟ آقای کاردان مدتی با تلفن صحبت کرد و از اتاق بیرون رفت، نیم ساعت بعد برگشت و گفت: متأسفانه خیر. این لیست بیماران قدیمی هست با علت بیماری و سن، ملاحظه کنید. برگه را گرفتم و خواندم. اسمی از پرک رزاقی نبود و با این حال سن بیماران را هم نگاه کردم، احتمالاً پرک آن موقع پانزده سال داشت و من به دو فرد بستری شده در سال 1365 برخورد کردم که پانزده سالگی بستری شده بودند.

کاردان گفت: همان سال یکی از دو بیمار به بیمارستان لاله منتقل و دیگری فوت کرده است.

از بیمارستان لاله دیدن کردم. بایگان مردی میانه سال با سر طاس بود، نگاه آرامی داشت گفت: متأسفانه وقتی من به اینجا منتقل شدم که اسامی تعدادی از بیماران منتقلی در آتش سوزی از بین رفته بود. دختری که به این جا منتقل شد خودش را الف. س. معرفی کرد و بیشتر از این حرفی نزد. چون مشکلمش به نظر مزمن می‌رسید ما تقاضا کردیم به بیمارستان یگانه بخش کرونیک منتقل شود. آدرس بیمارستان را از او گرفتم. ساعت شش بعدازظهر بود. خسته بودم و سردرد داشتم، تصمیم گرفتم به خانه برگردم. وقتی به منزل رسیدم، بعد از آماده کردن یک فنجان چای روی مبل نشستم و با بهمن تماس گرفتم.

با خوردن چای خستگی از تنم بیرون رفت، یک چای دیگر برای خودم ریختم و به برزو زنگ زدم و پرسیدم: کار تحقیقات به کجا رسید؟

باز پرس رادمش گفت: فعلاً یک قدم جلوتر رفته‌ایم. گفتم: چطور؟ گفت: شاید حق با توست، در مورد کسی داده‌ام استعلام کنند و حالا بگذار هویتش نامعلوم باشد تو چکار کردی؟ گفتم: فکر می‌کنم یک سرخ از پرک پیدا کرده‌ام. باز پرس گفت: بگیریم که پرک زنده است پرک چطور توی بیمارستان است؟ مهم نیست تو به تحقیق ادامه بده، نتیجه را حتماً به من بگو. گفتم: حتماً، چشم. راستی از نامزد پسره چه خبر؟ گفت: فعلاً آب شده و رفته به زمین و



خبری از او نیست، اگر صحبت خاصی نداری خداحافظی می‌کنم. من هم خداحافظی کردم و به استراحت پرداختم.

آن شب کمی ناآرام خوابیدم. چهره‌ها جلوی چشمم رژه می‌رفت. در خواب و بیداری بودم که دیدم منور می‌خندید و ناگهان یک چاقو از جیبش بیرون کشید. زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و ساعت 7 صبح راهی بیمارستان شدم.

بیمارستان یگانه. سردر آن بزرگ بود و درخم یک پیچ به چشمم خورد. مقابل در ورودی بیمارستان ماشین را پارک کردم و و پیاده شدم هنوز به بیمارستان نرسیده بودم که احساس کردم سرم گیج می‌رود و بعد از چند لحظه حالم بدتر شد.

مردی که می‌گذشت و با دیدن حال من پرسید: به کمک احتیاج دارید؟ گفتم: بله. اگر لطف کنید گفت: ماشین من همین نزدیکی‌هاست، شما به درخت تکیه کنید من الان ماشین را می‌آورم، با کمک او سوار ماشین شدم پرسید: کجا می‌روید؟ با بی حالی گفتم بیمارستان گفت: بیمارستان ایمان بین راه است من همراه شما می‌آیم گفتم: شرمنده می‌کنید گفت: وظیفه من است که به شما کمک کنم، هر شهروندی بود همین کار را می‌کرد.

عرق پیشانی ام را پاک کردم و گفتم: یک دفعه حالم به هم خورد. مرد گفت: یک چکابی بکنید بد نیست و نیم ساعت بعد روی تخت بیمارستان بودم. دکتر خم شده و معاینه‌ام کرد، فشارم را گرفت و گفت: خیلی شانس آورده‌اید. شما چکاره هستید؟ گفتم: بازنشسته. گفت: فشار شما اندکی بالاست که پیشنهاد می‌کنم بیشتر استراحت کنید، عصبی نشوید، چربی و نمک نخورید، داروهایتان را هم به موقع بخورید. همراهم رفت و داروها را تهیه کرد.

یک ربع بعد من و دوست جدیدم که حالا او را با نام خانوادگی عباسی پور می‌شناختم به طرف خانه من می‌رفتیم.

وقتی مقابل درایستاد، پیاده شد و درماشین را برای من باز کرد و کمک کرد که قفل در را باز کنم. موقع رفتن تعارفش کردم که به منزل بیاید گفت: نه کار دارم باید سرفقراری حاضر شوم، باشد برای وقت دیگر. دستش را فشردم و گفتم: امروز فرشته نجات من بودید،

چطور از شما تشکر کنم؟ گفت: خواهش می‌کنم وظیفه‌ام بود. بیشتر مراقب خودتان باشید و خداحافظی کرد.

یک ربع بعد من درحال استراحت بودم که برزو تماس گرفت و گفت: سلام معلوم هست کجا هستی؟ بلند شو بیا کارت دارم. جریان را برایش تعریف کردم گفت: پس از کار معاف هستی. الان چطوری؟ گفتم: بهترم گفتم: پس استراحت کن.

یک ربع بعد پرده‌های اتاق را کشیدم تا تاریک شود و به بستر رفتم. داشتم فکر می‌کردم که خوابم برد.

بیدار شدم دیدم بهمن پشت کامپیوتر نشسته و بهمن با دیدن من که بلند شدم به طرفم آمد و گفت: بهتر هستین؟ اشاره کردم: آره. بهمن گفت: آب میوه گرفته‌ام، براتون خوبه. بعد با آب میوه آمد و کنارم نشست. بهمن گفت: بابا خیلی فعالیت نکنید. استراحت خیلی براتون خوبه. آن روز بهمن هیچ جایی نرفت. تا شب کنار من بود. خودش شام تهیه کرد و گفت: غذاهای بازاری اصلا خوب نیست. من آن شب یاد و خاطره آذین در ذهنم زنده شد. آذین مهربان و خوش برخورد بود. زنی منطقی و واقع بین... امان از جدایی.

روز بعد حالم خیلی بهتر بود. به دیدن برزو رفتم. قرارمان ساعت شش بعد از ظهر رستوران الیا بود. وقتی رسیدم برزو هنوز نیامده بود. نشستم و با روزنامه خودم را سرگرم کردم. یک ربع بعد برزو رسید سفارش قهوه داد و گفت: می‌دانی سرپرستار جدید مشکوک است استعمال داده‌ام که ببینند مدارکش درست است یا نه؟ گفتم: پس لیخند موذیانہ او را درست تشخیص داده‌ام گفت: لیخند موذیانہ؟ این که دلیل نمی‌شود، ولی حرف شاپرک شک برانگیز بود. گفتم دیگر چه پیشرفتی کرده‌ای؟ گفت: بگذریم، تو حالت چطوره؟ گفتم: امروز بهترم، باید رژیم بگیرم. من فقط سالاد و سبزیجات می‌خورم. برزو قهوه‌اش را خورد و بعد از یک سری توضیحات پرسید: دوباره به بیمارستان یگانه می‌روی؟ گفتم: حتما، احتمالا فردا می‌روم واز رستوران بیرون آمدم و از هم جدا شدیم.

وقتی به خانه رسیدم صدای خنده‌ای شنیدم. بهمن بود که با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. بعد از تلفن به من سلام کرد جواب دادم و پرسیدم: از دوستت چه خبر؟ گفت: رفت شهرستان. درحالی که دستهایم را می‌شستم پرسیدم: بهمن ایران می‌مانی؟ مدتی به سکوت گذشت. ایستاده و به گل‌های پاسیو خیره شده بود. جواب داد: نمی‌دانم، شاید بمانم ولی بعد

از تمام شدن پایان نامه‌ام. گفتم: جدی که نمی‌گویی؟ گفت: من جدی می‌گویم بابا بعد پرسیدی: راستی بابا بیماری شاپرک چیه؟ ارثی است؟ گفتم: نه برعکس دختر باهوشیه، فکر نکنم ارثی باشد، توی فامیلش این بیماری نبوده. من یک بار از رزاقی پرسیدم که در خانواده و فامیل شما بیماری عصبی دارید؟ آن موقع دانشجو بودم و داشتم تحقیق می‌کردم و رزاقی گفت: خیر اصلا، حتی یک مورد هم نداریم.

عکس شاپرک را از روی میز برداشتم و به بهمن دادم و گفتم: این عکس شاپرک است. روزیکه عکس آنها را برای بیمارستان بردم، با اسکنر یکی برای خودم گرفتم. این جا احتمالا دوازده ساله است. بهمن به عکس نگاه کرد و گفت: دختر باهوشی به نظر می‌رسد. گفتم: به چی فکر می‌کنی؟ گفت: هیچ چی... چیزی نیست.

پرسیدم: حالا کی برمی‌گرددی خارج؟ گفت: یک ماه دیگر. عکس را از او گرفتم و پرسیدم: نمی‌شود بیشتر بمانی؟ گفت: نه بابا، دانشگاه، خیلی کار دارم. روی صندلی نشستیم و بهمن با دوفنجان چای و بیسکویت برگشت.

راستی به داشتن چنین پسری افتخار می‌کردم. یادم است همسرم آذین برای تربیت پسرم خیلی زحمت کشید.

صبح روز بعد به بیمارستان یگانه رفتم. بهمن مرا با ماشین رساند. به اتاق بایگانی رجوع کردم و بایگان ابتدا گفت: من اجازه ندارم مطلبی به شما بگویم، شما باید مجوز داشته باشید. مدتی وقت صرف کردم تا با معاون بیمارستان حرف بزوم و سرانجام معاون با کارمند بایگانی صحبت کرد و دستور همکاری داد. بایگان مردی بود قد بلند و لاغر و عینکی، پرسید: اسامی چه سالی را می‌خواستید؟ گفتم: احتمالا سال 1365، یک دختر پانزده ساله که به بیمارستان شما منتقل شده، گفت: بفرمایید بنشینید.

مدتی پشت کامپیوتر نشست و بعد گفت: همین نیست؟ مونیور را به سمت من گرداند، نوشته بود: نامبرده به دلیل اختلال حواس سنش را نمی‌داند. درخیابان با حالتی غیر طبیعی دستگیر شده است. احتمالا پانزده یا چهارده ساله است و به خاطر ضربه، حافظه‌اش را از دست داده است. به روزنامه‌ها آگهی داده شده ولی کسی برای تحویل گرفتن او مراجعه نکرده است. دربخش کرونیک بیمارستان بستری و برایش آزمایش آم‌آرای داده‌ایم. بیمار از کمر درد و پا درد گله دارد و از گذشته‌اش چیزی نمی‌داند. درمانها با داروهای آرام بخش و

درمان با داروی (تکرین) بیست میلی گرمی شروع شده است. به درمانها تقریبا خوب پاسخ می‌دهد. گفتم: عکسی از او دارید؟ گفت: بله عکس دارد. این عکس اوست. عکس، تصویردختر پانزده ساله‌ایی را نشان می‌داد.

آیا عکس پرک بود؟ عکس واضح نبود ولی زیاد شبیه پرک نبود. یا من اشتباه می‌کردم. از خواندن ادامه مطلب صرف نظر کردم چون حس کردم که راه را اشتباه رفته‌ام. یک بار دیگر تیرم به خطا رفته بود.

روز بعد برزو با من تماس گرفت و گفت: خبرهای خوبی دارم. زود بلند شو بیا. وقتی برزو را دیدم درچشمانش برق شعف و پیروزی می‌درخشید. پشت میز نشسته و مشغول خواندن بود، کنارش نشستیم. گفت: نتیجه استعلام رسیده. خانم سرپرستار اسم واقعی اش پری بردین است با پاسپورت جعلی وارد کشور شده. این خانم خاله ناتنی شاپرک است. شاپرک سرنخ را به من داد که این خانم او را یاد خاله‌اش می‌اندازد. من فکر می‌کنم که امروز این پری حرف‌های خوبی برای ما داشته باشد.

روز سردی بود. من پالتو پوشیده و احساس سرما می‌کردم. راننده برزو ماشین را مقابل بیمارستان نگه داشت. یک گروهبان هم همراه ما بود به من گفت: من گروهبان اینزدی هستم قربان. چند دقیقه بعد ما وارد بخش شدیم.

سرپرستار محبی نشسته و ظاهرا سرگرم نوشتن بود. درنیمه باز بود و برزو چند ضربه به در زد. پرستار محبی گفت: بفرمایید. وقتی نشستیم برزو رفت سر اصل مطلب و نتیجه استعلام را روی میز گذاشت و گفت: شما در تاریخ سی ام همین ماه خارج را ترک کردید و به ایران آمدید با اسم جعلی دلیل حضور شما در بیمارستان را نمی‌دانیم ولی شما خاله ناتنی شاپرک هستید. درمورد خودتان چه دارید بگویید؟ خانم پری بردین؟

درچهره او برتری موج می‌زد. مثل همیشه شیک و آراسته بود. پری گفت: فقط درحضور وکیل حرف می‌زنم، من هیچ چیز نمی‌دانم. برزو گفت: شما به خاطر این مسئله باید بازداشت شوید و به گروهبان اشاره کرد. آن زن همراه گروهبان رفت و من درسکوت به او نگاه می‌کردم. راستی علت این که خاله ناتنی شاپرک در بیمارستان بود چه بود؟ و چگونه شاپرک خاله خودش را نشناخته بود؟ اصلا چنین چیزی شدنی بود؟

کمی گیج بودم. از برزو پرسیدم: جریان چیست؟ برزو گفت: برو فکر کن! به خانه رسیدم. بهمن مشغول مطالعه بود. گفتم: چطوری؟ گفت: باز شما نامه دارید. از طرف شاپرک است. نامه را باز کردم نوشته بود:

سلام. دوباره از ما بازجویی کردند. مهر روز می گفت: اینها چرا اینطوری می کنند؟ امروز مردی آمد که قیافه اش معمولی بود ولی معلوم بود خیلی با هوش و زرنگ است. می دانید عموجان همه ما از این وضع خسته شده ایم. دوست دارم زودتر از بیمارستان مرخص شوم. هوا آن قدر سرد شده که دیگر هیچ کس رغبت نمی کند به باغ برود. هنوز برفها آب نشده اند. وقتی برف آمد، بلور عزتی و مهر روز یک آدم برفی ساختند. من خیلی لذت بردم، برفها آب شد و آدم برفی ما هم آب شد. ما طبق معمول روزگار می گذرانیم. شما چطور هستید؟ کجا هستید؟ من خیلی دوست دارم زودتر این ماجرا تمام شود. شما چطور؟

من هم برای شاپرک نوشتم که باید خیلی چیزها را در زندگی بیاموزد و زندگی خودش، به انسان، بزرگترین درسها را می دهد. انسان باید در زندگی درسهای سرنوشت را دریابد و به آن گوش کند. ببیند چه پیامی در آن برای او نهفته است؟ این نکته چه به من می آموزد؟ بعد نوشتم که دل من روشن است و می دانم پایان ماجرا خوب تمام می شود و او باید به روزهایی بیندیشد که سلامت است و به اشتباهات امروزش می خندد. در پایان برایش سلامتی آرزو کردم و نامه را به پستخانه بردم.

روز بعد هوا باز برفی بود. برف تندی می بارید. بهمن پشت کامپیوتر نشست بود. من با برزو تماس گرفتم. جواب نمی داد. دوباره زنگ زدم، این بار برداشت. پرسیدم: چه خبر؟ گفت: خبرهای خوبی دارم. داماد فراری دستگیر شد. قصد خروج از ایران را داشت. الان پاسگاه است، تو هم بیا، حتما حرفهای خوبی برای گفتن دارد.

بهمن که متوجه شد می خواهم بیرون بروم گفت: من شمارا می رسانم. برف تندتر شده بود. برف پاکنها تند تند برفها را می رویید. یک ربع بعد پاسگاه بودیم.

از سالن پردازدحام گذشتم و به اتاق برزو رفتم. برزو پشت میز نشسته بود و من سلام نظامی دادم. برزو گفت: لوس نشو، بنشین الان الیاس می آید. چطوری توی این برف آمدی پیرمرد؟ گفتم: پسرم زحمت کشید و مرا رساند.

ده دقیقه بعد الیاس همراه یک گروه‌بان آمد. معلوم بود که ناراحت است. ریش‌هایش بلند شده و دمغ و عصبی بود.

برزو گفت: خوب بگو و نگاهش کرد. الیاس گفت: من توی این ماجرا چه نقشی دارم؟ یکی دیگر کشته من باید تقاص پس بدهم؟ برزو گفت: چرا قصد فرار داشتی؟ کدام آدم بی گناهی فرار می‌کند؟ می‌خواهی شک نکنیم؟ حالا همه حقیقت را بگو. الیاس گفت: من می‌گویم ولی شما باور نمی‌کنید. برزو گفت: خوب بگو، شروع کن. الیاس گفت: روز حادثه من تصادفی به بیمارستان رفتم می‌خواستم با گلنا حرف بزنم. شب قبل از حادثه با نامزدم بحث کردیم و او به روابط من و گلنا اشاره کرد و تهدید کرد اگر این وضع ادامه داشته باشد نامزدی اش را با من به هم می‌زند. خیلی ناراحت شدم آبشار را خیلی دوست دارم، دختر فهمیده‌ای است. قصد داشتم حقیقت را به گلنا بگویم که خودم نامزد دارم و همه اینها بازی است. می‌خواستم خاله‌ام نفهمد که من به دیدن گلنا رفته‌ام. یعنی قبل از این که مانعم شود، حرف‌هایم را به گلنا گفته باشم. برای همین صبح ساعت هشت به بیمارستان رفتم و از دربان خواهش کردم، دربان اول قبول نمی‌کرد و اعتراض داشت که ساعت ملاقات نیست. با اصرار زیاد سرانجام نرم شد و اجازه ورود داد.

برزو پرسید: چه ساعتی بود؟ الیاس گفت: فکر کنم ساعت 8 بود. من به دستشویی رفتم تا آبی به سرو صورتم بزنم. چند دقیقه بعد وقتی به اتاق گلنا رسیدم درزدم هیچ کس توی سالن نبود. وقتی جوابی نیامد دررا باز کردم و دیدم گلنا خم شده و روی کمد افتاده است. فوراً فهمیدم وضعیت غیرعادی است. همان لحظه صدایی از راه پله شنیدم و من که خیلی ترسیده بودم به سرعت از درعقب بیرون رفتم، از کنار ضلع شرقی باغ از نرده‌ها خودم را به خیابان انداخته و فرار کردم.

برزو پرسید: چرا فرار کردی؟ گفت: شما فکر می‌کردید من قاتلم. گفتم: چرا دفعه اول حقیقت را نگفتی؟ گفت: ترسیدم. شما باور نمی‌کردید، من و نامزدم می‌خواستیم از مرز خارج شویم. او به خاطر من از درس و دانشگاه گذشت که دستگیر شدیم ولی باور کنید من حقایق را گفتم.

برزو پرسید: صدایی که در راه پله شنیدی چه صدایی بود؟ الیاس گفت: صدای پا ولی کسی را ندیدم. جریان را از نامزد الیاس پرسیدیم. او گفت: مدت زیادی است که عقد

کرده ایم و جریان را دقیقاً مثل الیاس توضیح داد. برزو فکری کرد و گفت: شما آزاد هستید. می‌توانید بروید .

به برزو گفتم: برونند؟ شاید الیاس خودش گل‌تا را کشته باشد. برزو با حالتی که معلوم بود فکرش سخت مشغول است، پرسید: تو چی فکر می‌کنی؟ گفتم: نمی‌دانم، ما چرا هرروز پیچیده تر می‌شود. چرا خاله شاپرک با اسم جعلی به بیمارستان آمده و با چه هدفی؟ بعد از سکوتی کوتاه برزو گفت: تو این جا بمان. دیگر فکر می‌کنم همه چیز را می‌دانم فقط باید مطمئن شوم و به سرعت بیرون رفت.

### «قاتل مشخص می شود»

آن روز بهمن، خانم معین سرپرستار و خانم مرادی نشسته بودند. منتظر توضیح های برزو بودند. همه ساکت بودیم، حس می کردیم الان است که برزو همه حقایق را بگوید. برزو لیوانی آب خواست و بعد گفت: حتما می خواهید بدانید چه کسی قاتل است؟ ماجرا را باید از ابتدا بررسی کنیم. برگردیم به گذشته. یک شانس بزرگی که در این ماجرا داشتیم، پیدا کردن دوست قدیمی ام شهیری بود. دکتر شهیری طی ماجرای با شاپرک آشنا شده و با او از طریق نامه ارتباط داشته است و من از نامه های شاپرک به نکات مهمی پی بردم.

ماجرا به پاییز برمی گردد. یک سری اتفاقات غیرعادی در یک بیمارستان پیش می آید. خوب چون بیمارستان اعصاب است طبیعی به نظر می آید. یک نفر دسته های گل را می چیند و در یک گلدان بی آب می گذارد. کارت پشت در را عوض می کند. نامه های مشکوکی برای شاپرک می رسد. اما اینها جرم نیست. اینها کنجکاوی برانگیز است. گلها و مهر روز کلید را در دست شاپرک دیده اند. پس این شاپرک است که دست به این کارها می زند؟ پس قتل چی؟ قتل کار چه کسی است؟

من به نامه های شاپرک توجه کردم. شاپرک دختر حساس و هنرمندی است. او احساسات لطیفی دارد. پس نمی تواند مرتکب قتل شود. یک بار شاپرک مضروب شد. چه کسی ممکن بود از شاپرک بدش بیاید؟ چرا باید شاپرک خودزنی کند؟ او در نامه هایش نوشته بود کسی حرف مرا باور نمی کند، اما من باور کردم و به دنبال حقایق گشتم. همه وقایع به شاپرک مربوط می شد، کابوس های شاپرک. . می شد آنها را به ناراحتی های روحی نسبت دهیم اما نامه هایی که برایش می رسید شک برانگیز بود. چرا فقط برای شاپرک نامه می رسید و او مدعی بود که خواهرش را می بیند. دفعه بعد شاپرک با چاقو هدف حمله قرار



می‌گیرد و زخمی می‌شود. چون ضربه به شانه او خورده و همه می‌گویند شاپرک خودزنی کرده و مسئله فیصله می‌یابد ولی بعد واقعا قتلی اتفاق می‌افتد و گلنا کشته می‌شود.

سوال اینجاست که چرا دخترک کشته شد و چه کسی از قتل او نفع می‌برد؟ پاسخ‌های بازجویی به من کمک کرد تا کم‌کم به حقیقت برسم. همه بیماران راست و دروغ را به هم می‌بافتند. بلور عزتی همان روز حادثه نقاشی می‌کرده و تصویر مترسکی را روی نرده باغ کشیده است. مترسک ریشو. الیاس می‌گوید که وقت فرار از روی نرده پریده بود. پس احتمالا بلور عزتی وقتی کنار پنجره نشسته و بیرون را تماشا می‌کرده، تصویر الیاس را کشیده است. پرستار کمکی ماجرای شبی را گفت که شاپرک را دیده که توی خواب راه می‌رفته و درضمن صدایش گرفته بوده و روز بعد اثری از گرفتگی صدا در شاپرک نبوده است و شاپرک چیزی از شب گذشته به خاطر نداشت. هم چنین بلور عزتی گفت: هم اتاقی ام همان دختر فلج جادوگراست و مثل جادوگر پرواز می‌کند؟

در طبقه پایین چهار نفر بودند. شاپرک، مهروز، گلنا و مادر. گلنا که کشته شد. مهروز رازی را برایم فاش کرد که گلنا چیزی می‌دانست و برای همین کشته شد. توجه کنید مهروز گفت: گلنا به من گفت حالا همه چیز را می‌دانم، من او را دیدم. گلنا چه کسی را دیده بود؟ گلنا چه چیزی را می‌دانست که فاش شدن آن به قیمت جاننش تمام شد؟ قاتل او را از سرراهش برداشت تا کسی نباشد هویتش را فاش کند. چه کسی می‌توانست از نزدیکان شاپرک باشد و به چه علتی با شاپرک خصومت داشت و قصد داشت شاپرک را قاتل معرفی کند؟

ما می‌دانیم که شاپرک اولین نفری بوده که به اتاق مقتوله رفته است. مقتوله به گفته پزشک قانونی ساعت هشت و پنج دقیقه کشته شده است. بنابراین شاپرک مورد ظن قرار می‌گیرد. ابتدا کسانی مورد ظن قرار می‌گیرند که درحالی قتل بوده اند. منور که زنی خشن بوده است از ساعت هفت و نیم داخل باغ بوده و می‌توانسته به سادگی به اتاق گلنا بیاید و دخترک را بکشد، مادر و مهروز خوابیده بودند، شاپرک هم پیدایش نبود. برای منور آسان بود که از باغ بگذرد و در اتاق گلنا را باز کند و با یک ضربه حساب گلنا را برسد.

منور سی سال بیشتر ندارد و زن جوانی است. اگرچه لاغر است ولی قوی بنیه و پرنیروست. دستکش هم به دست داشته و اثر انگشتی روی چاقو نمی‌ماند و دربان از ساعت

هفت و نیم به بعد او را نمی‌بیند. منور وقت و فرصت کافی داشته ولی مسئله اصلی انگیزه است. یک دیوانه هم بدون علت کسی را نمی‌کشد.

نفر بعد نامزد گلنا است که درست اتفاقی روز حادثه با اصرار تقاضای ملاقات گلنا را دارد، آیا او قاتل دخترک است؟ ازدواج اجباری با دختری که بیمار است انگیزه‌ای قوی برای تحریک دشمنی و اقدام به قتل است، ولی کدام آدم عاقلی آشکارا به ملاقات می‌آید و دخترک را می‌کشد که مورد ظن قرار بگیرد؟

پس نتیجه گرفتیم که ما با شخص باهوشی سرو کار داریم، شخصی که با شاپرک خصومت دارد. چه کسی می‌توانست پرک باشد و خودش را پنهان کند؟ مگر ما خودمان قیر پرک را ندیدیم؟ پس چگونه شاپرک مدعی می‌شود که خواهرش را می‌بیند؟ همه فکر می‌کنند شاپرک دچار توهم شده است. بله. شاپرک توهم دارد. او همیشه در ذهنش کنکاش می‌کند که چرا خواهرش بمیرد و او زنده بماند؟ می‌دانید که شهپیری دکتر روانکاو است و من خیلی از کمک‌هایش استفاده کردم.

بازپرس نفسی تازه کرد و کمی آب خورد و همه به من نگاه کردند. برزو لیوان را روی میز گذاشت و دوباره شروع کرد: حضور ناگهانی پرستار محبی هم مشکوک بود. من در مورد حضور او تحقیق کردم. قصد داشته اند خانم بهرانی را به جای او بفرستند، اما بنا به توصیه مدیریت او را فرستاده اند. شاپرک نوشته بود که او مرا به یاد کسی می‌اندازد، وبعد از مدت‌ها متوجه شد که خانم محبی او را به یاد خاله‌اش می‌اندازد. خاله او چند سال پیش به خارج از ایران رفت. چرا شاپرک خاله‌اش را نشناخته است؟ جواب این است که خاله‌اش در خارج صورتش را جراحی می‌کند، یک جراحی بروی بینی و گونه‌ها انجام داده و چهره‌اش بسیار متفاوت می‌شود، سالهای قبل چاق بوده که با گرفتن رژیم لاغر می‌شود و قد چندان بلندی نداشته، اما کفش پاشنه بلند او را بلندتر نشان می‌دهد. پس از گذشت سالها شاپرک او را نمی‌شناسد، ولی رفتارش او را به یاد کسی می‌اندازد.

این زن خاله ناتنی شاپرک است. همان زن سنگدلی که پرک را به بیمارستان فرستاد و می‌خواست از دست شاپرک هم راحت شود و برای همین به شاپرک تلقین می‌کرد که بیمار است. اما چرا این زن از آن سوی آنها باید در این لحظه حساس به ایران بیاید؟ پرستار محبی یا همان خاله شاپرک آخرین فردی بود که می‌دانست برسر خانواده ی زراقی چه آمده است

. در یک تصادف خواهر و شوهر خواهرش را از دست داد و پرستار محبی مجبور شد سرپرستی شاپرک را برعهده بگیرد، ولی اوشاپرک را به عناوین مختلف تحریک می‌کند و اسباب بیماری او را فراهم می‌آورد تا شاپرک راضی شود در بیمارستان بستری شود. پرستار محبی اعتراف کرد که پسری دارد که عاشق شاپرک است و مادرش را مجبور کرده که به ایران بازگردد و در مورد حال شاپرک تحقیق کند و گرنه خودش را خواهد کشت. پرستار محبی به همین دلیل به ایران آمده تا شاپرک را پیدا کند. پیدا کردن آدرس شاپرک راحت بود، او خودش چند سال پیش او را در بیمارستان یگانه بستری کرده بود.

پرستار محبی قصد سویی به شاپرک نداشت، چه در این صورت ممکن بود پسرش تهدید خود را عملی کند. پس او قصد داشت به شاپرک کمک کند و از آنجاکه پرستار بوده همه پرونده‌ها را خوانده و از گذشته رزاقی‌ها با خبر است و می‌داند که برسر دختر دیگر خانواده رزاقی چه آمده است؟

اما دختر دیگر این خانواده کجاست؟ آیا پرک رزاقی کشته شد؟ در تحقیقی که به عمل آمد، یک سنگ قبر را نشان دادند و تنها کسی که می‌دانست این دختر کجاست سرکار محبی بود، چون او خودش کارگردان این داستان است.

ما در طبقه دوم ساختمان هم بیمار داشتیم. اگر فردی سالم بود می‌توانست در عرض چند ثانیه پایین بیاید. فرض کنیم یکی با گلنا دشمنی داشت و می‌خواست گلنا را از میان بردارد، می‌توانست چاقو را بردارد و پنهان کند و منتظر یک فرصت مناسب شود. ساعت 8 صبح پنج شنبه فرصت مناسبی بود. منور معمولاً این ساعت در باغ بود. مادر و مهرروز خواب بودند. شاپرک توی اتاقش بود. فرد مورد نظر ما به سادگی از پلکان پایین می‌آید و خیلی سریع وارد اتاق گلنا می‌شود، سوال این جاست که چرا گلنا جیغ زده و عکس‌العملی نشان نداده است؟ آیا ممکن است متوجه باز شدن در نشده باشد؟ غیر ممکن است. گلنا صدای در را شنیده و حتماً برگشته ببیند چه کسی است، اما بعد خم شده تا چیزی را که پشت کمد افتاده بردارد. یک گیره مو پشت کمد افتاده و گلنا قصد داشته آن را بردارد. پس چه کسی وارد اتاق شده که گلنا بی تفاوت مانده است؟ حتماً آشنا بوده اما چه کسی؟ این شخص شبیه آشنای گلنا بوده است. آن قدر شبیه که گلنا فکر کرده که خود آن شخص است، اما این قاتل مرموز چه کسی است؟

شاپرک بارها گفته بود من پرک را می بینم. پرک کاملاً شبیه شاپرک است. من از شهپیری خواستم راجع به گذشته پرک تحقیق کند، در تحقیقی که شهپیری به عمل آورد مشخص شد که پرک نمرده بلکه دچار ضربه مغزی شده است .

درپی آن حادثه پرک به بیمارستان عمومی منتقل و پس از بهبودی مرخص شده و به منزل خاله اش رفته است. طبق شواهد پرک حافظه اش را ازدست داده و در یکی از روزها که در خیابان سرگردان بوده توسط پلیس دستگیر می شود.

عکس پرک را به روزنامه ها داده اند ولی کسی از بستگان او پیدا نمی شود. شاپرک که نمی داند که خواهرش زنده است چون آن وقت به طور موقت منزل عمه اش زندگی می کند. خاله جریان را از همه پنهان کرده و درصدد بود که از دست پرک راحت شود و پرک اتفاقاً گم شد و به بیمارستان اعصاب منتقل گردید و این همان چیزی بود که خانم محبی می خواست . اما چه برسر پرک آمده است؟ پرک بعد از یک سال درمان کم کم حافظه اش را باز می یابد و همه چیز را به خاطر می آورد. آن وقت است که کینه وجودش را پر می کند چون از پرستارهایش می شنود که چندین بار به روزنامه ها اعلام شده و هیچ کس برای بردن او نیامده است.

بعد از بهبودی، پرک به بیمارستان دیگری منتقل می شود. خاله می داند پرک در کدام بیمارستان بستری است. شاپرک هم کم کم دچار افسردگی می شود و خاله که منتظر فرصتی برای دک کردن شاپرک است فرصت را مناسب می بیند و شاپرک را در همان بیمارستانی که پرک بستری است، بستری می کند و به سرنوشت این دو خواهر بی پناه اهمیتی نمی دهد و بعد از مدتی ایران را ترک می کند.

و . . . اما مسئله ویلچر چه می شود؟ چه دلیلی داشت که شاپرک مورد سوء قصد قرار بگیرد؟ چه کسی شبها به جای شاپرک راه می رود؟ همه حوادث پیرامون شاپرک دور می زد. چرا فقط برای شاپرک نامه می رسید و چه کسی تهدیدش می کرد؟ این بود که به فکر افتادم که اگر پرک زنده است چگونه و چطور خودش را پنهان کرده است.

آن روز که به دیدار ثمر بهارلو رفته بودم، توجه ام به رفتار او جلب شد. او ظاهراً بی تفاوت بود، ولی در عمق ذهنش چیزهایی می گذشت. خانم مرادی نیز اطلاعاتی به من داد

که در کشف قضایا کمک کرد و من متوجه شدم که انگیزه قاتل از انجام این جنایت، فقط قاتل جلوه دادن شاپرک است.

از اینجا برزو روی صندلی نشست و من رشته سخن را به دست گرفتم. همه ساکت نشسته و به من نگاه می‌کردند: من و برزو آن روز ابتدا با هم تبادل نظر کردیم. راستش برزو آن قدر که من از نامه‌های شاپرک شرح وقایع را می‌دانستم، نمی‌دانست. ولی برزو نشان داد که بازپرسی باهوش و زیرک است. این او بود که پرده از راز این جنایت برداشت. آن روز برزو به من گفت: باید سری به بیمارستان بزنیم. پرسیدم: چرا؟ گفت: همه چیز را می‌دانم. پرسیدم: چطور؟ برزو گفت: بعد می‌فهمی و با هم به بیمارستان رفتیم. برزو وقت را تلف نکرد و از پله‌های طبقه دوم بالا رفتیم، رو به من کرد و گفت: به پاهایش نگاه کن! گفتیم: پاهای چه کسی؟ گفت: حالا می‌بینی.

مقابل دراتاق اول ایستادیم و درزدیم، بعد از مکث کوتاهی دخترک اجازه داد ما وارد اتاق شویم، پشت دخترک به من بود. روی صندلی چرخدار نشسته بود. به پاهایش نگاه کردم، پاهایش قوی و ستبر بود. یک پایش مشکل داشت و از کفش طبی استفاده می‌کرد. عینک کائوچویی پهنی به چشم داشت، روسری را طوری به سرش بسته بود که تمام صورتش پیدا نبود، پس او بود؟

برزو به دخترگفت: می‌خواهی قدم بزنی؟ باهم تا سالن پایین برویم؟ من کمکت می‌کنم. دختر جوابی نداد. نگاهش بی تفاوت و بی اعتنا بود. برزو ویلچر را هل داد و از مسیری که برای گذشتن ویلچر گذاشته بودند به سرعت گذشتیم. پایین پله‌ها مقابل اتاق شاپرک ایستادیم، همان لحظه شاپرک دراتاق را باز کرد. پرک با دیدن شاپرک ایستاد. عینک کائوچویی پهن را از چشمش برداشت. حالا چهره‌اش به خوبی پیدا بود، دخترک باهوش بود و برق ذکاوت در چشمانش دیده می‌شد.

چقدر شبیه هم بودند، شرارت در چشم‌های پرک موج می‌زد و برعکس چشم‌های شاپرک نگاهی معصومانه داشت. پرک مقابل شاپرک ایستاد و گفت: شاپرک تو همیشه از من خوشبخت تر بودی. تو تظاهر به بیماری کردی و با ما به سفر نیامدی. من در آن سفر همه چیز را از دست دادم. پدرم، مادرم و سلامتی روحی ام حتی حافظه‌ام را، سالها طول کشید که من توانستم خاطرات خودم را به یاد آورم، چرا گذاشتی در بیمارستان بمانم؟

چرا دنبالم نیامدی؟ صدای شاپرک می لرزید: این تویی پرک؟ تو زنده‌ای؟ به خدا نمی دانستم تو زنده‌ای، همه به من دروغ گفتند. همه گفتند، تو هم کشته شده‌ای!!

\_ گفتند من مرده‌ام می خواستند از دست من راحت بشوند، می خواستند من وبال گردن آنها نباشم. مگر من چیزی از آنها می خواستم؟ من فقط ذره‌ای محبت آنها را می خواستم. خواهرم را می خواستم، من که جز تو کسی را نداشتم. من تا مدتها بعد از آن حادثه چیزی به خاطر نمی آمد، ولی کم کم حافظه‌ام را باز یافتم. من هنوز از اثرات آن ضربه مغزی رنج می برم، پاهایم درد می کند. (همه خشم پرک فرو ریخته بود.) فکر می کردم که این تو بودی که ترکم کرده‌ای، من همیشه دوستت داشتم. بعد از آن همه انتظار وقتی به دنبالم نیامدی، از تو متنفر شدم. می خواستم تو را با ترس و وحشت از بین ببرم اما نتوانستم، می خواستم با ضربه کارد تو را بکشم واز این عذابی که می کشم راحت شوم، ولی باز هم نشد. حالا خوشحالم که موفق نشدم، راستی تو هم به سرنوشت من دچار شدی هرچه باشد ما دوقلو هستیم. این انتقام خداست که تو بیمار شدی و تکرار کرد: خیلی خوشحالم. خیلی و شروع کرد به خندیدن. پژواک خنده‌های هیستریک پرک توی سالن طنین انداخته بود. پرستار که درسکوت به این صحنه نگاه می کرد جلو آمد و دست پرک را گرفت و پرک مثل یک بچه مطیع همراه پرستارش به طبقه بالا رفت. بهمن پرسید: بابا مگر پرک معلول نبود؟ گفتم: چرا علیرغم ضربه‌ای که در جوانی خورده بود، احتمالاً می توانست راه برود، چون اگر راه نمی رفت عضلات پایش تحلیل می رفت و می بایست پاهایی باریک داشته باشد. درحالی که پاهایش ستبر و کلفت بود. همین مسئله باعث شد که من به ثمر بهارلو مشکوک شوم.

برزوغفت: این پرک بود که شبها خودش را به جای شاپرک جا می زد. عینک کائوچی کذایی را برمی داشت و از روی ویلچرش بلند می شد. آنها هم قد و هم شکل بودند و لباس‌های بیمارستانی شبیه هم داشتند، هم او بود که شبی پرستار مرادی دیده بود و تصور کرده بود که شاپرک است و صدای شاپرک گرفتگی داشته و پرستار مرادی فکر کرده که شاپرک سرماخورده است و روز بعد اثری از گرفتگی صدا درشاپرک ندیده. این پرک بود که جلوی شاپرک ظاهر می شد وهمه باور داشتند که: شاپرک دچار توهم شده است. هم او بود

که گاهی دستگیره در اتاق را می‌گرفت و شاپرک را می‌ترساند و یک بار با چاقو به شاپرک حمله کرد، من حس کردم انگیزه قتل و اتفاقات آن به گذشته برمی‌گردد.

پس روز حادثه همه چیز معمولی بود. اما شب قبل از حادثه وقتی پرک روی ویلچر بود و توی سالن بالا نشسته بود تصادفا گفتگوی گلنا و مهرروز را شنید. گلنا هر روز صبح زود بیدار می‌شده و متوجه شده بود که شاپرک صبح‌ها خواب است، اما یک نفر شبیه شاپرک است در سالن و راه می‌رود. گلنا به حرف‌های شاپرک گوش می‌کند و روزی به طور اتفاقی متوجه می‌شود که دختری با عجله از پله‌ها بالا می‌رود. دختر سعی می‌کرد دیده نشود، ولی گلنا او را می‌بیند و متوجه ماجرا می‌شود، گلنا فهمیده بود که دختری که ظاهرا فلج است، فلج نیست و با ذکاوتی که داشت، فهمید او خواهر گمشده شاپرک است. شاید گلنا قصد داشت موضوع را به شاپرک بگوید، ولی تردید می‌کند. سرانجام تصمیم می‌گیرد اول به مهرروز بگوید او به مهرروز گفت: من دیگر همه چیز را می‌دانم. و همین جاست که پرک از بالای پلکان حرف‌های آنها را می‌شنود و پرک که می‌داند گلنا به زودی همه چیز را برملا می‌کند، تصمیم به کشتن گلنا می‌گیرد.

روز حادثه به اتاق گلنا می‌رود و گلنا فکر می‌کند که شاپرک است. یک نفر دیگر هم جریان رامی‌داند. بلور عزتی، ولی بلور عزتی فکر می‌کند که ثمر یا همان پرک جادوگر است و همه جادوگرها می‌توانند پرواز کنند. آن روز بلور عزتی به من گفت: این هم اتاقی من که ویلچر دارد، جادوگر است. بلور عزتی هیچ تعجب نمی‌کند. او قصه‌ها را باور دارد و همچنین روز حادثه الیاس صدای پای را از بالای پلکان می‌شنود...

ابتدا گلنا در اتاق خودش بوده و وقتی در باز می‌شود، او شاپرک را می‌بیند که در واقع او پرک بوده است، در نتیجه شاید با او حرف هم زده و بعد گلنا خم می‌شود تا گیره مویش را بردارد، همان لحظه برای پرک کافی است. پرک که فرصت مناسبی بدست آورده، ضربه را می‌زند و از سر گلنا راحت می‌شود، چاقو را با دستمال پاک می‌کند و می‌اندازد و به سرعت بالا می‌رود.

همان وقت لباس از پله‌ها بالا می‌آید، درمی‌زند و جوابی نمی‌شنود، وارد اتاق می‌شود و حیرت زده آن صحنه را می‌بیند و سریع از در عقب سالن خارج می‌شود و از آن سوی باغ از نرده‌ها خودش را به باغ می‌اندازد و فرار می‌کند.

بعد نوبت شاپرک است که از راه می‌رسد و به داخل اتاق می‌رود، چشمش به گل‌تای می‌افتد و از ترس شروع به فریاد زدن می‌کند که منور زودتر از همه می‌رسد، پرستار مرادی با اندکی تأخیر می‌رسد. این تأخیر به خاطر چیست؟ پرستار مرادی برای تزریق دارو به اتاق دخترک معلول رفته بود. یعنی دقیقاً ساعت هشت و پنج دقیقه.

به گفته پزشک قانونی قتل در ساعت هشت و پنج دقیقه رخ داده است. حال سوال این جاست که اگر هشت و پنج دقیقه این پرک بوده که به نرمی از پلکان پایین آمده، چگونه پرستار مرادی تأیید می‌کند که ساعت هشت و پنج دقیقه مشغول تزریق آمپول به دخترک معلول بوده است؟ چنین تناقضی چگونه ممکن است؟

ما می‌دانیم که پرستار مرادی همیشه ساعت تزریق را یادداشت می‌کند. در سالن یک ساعت بزرگ دیواری است که هیچ کس نمی‌داند این ساعت همیشه پنج دقیقه جلوتر از ساعت طبقه پایین است. این جا پرک شانس می‌آورد که ساعت طبقه پایین خراب می‌شود. پرستار مرادی که از ساعت مچی بدش می‌آمده و نیز همیشه عادت داشته به ساعت داخل حال نگاه کند، به ساعت نگاه می‌کند و می‌بیند که هشت و پنج دقیقه است و یادداشت می‌کند. در حالی که در واقع ساعت هشت و ده دقیقه است و همین پنج دقیقه برای اثبات بی‌گناهی پرک کافی است.

پرک مطمئن بود هیچ کس به او شک نمی‌کند، ولی من به او شک کردم. برزو حرف‌هایش را تمام کرد. خانم معین گفت: ماجرای بود...

بهمن پرسید: پس پرک چه می‌شود؟ برزو گفت: پرک به دلیل جنون تبرئه می‌شود. بهمین از من پرسید: بابا شما که سنگ قبر پرک را دیده بودید؟ چطور ممکن بود؟ برزو به جای من جواب داد: آن سنگ قبر خیلی جدید بود. من در موردش تحقیق کردم و متوجه شدم که صاحبش سه سال قبل مرده است. من از دکتر شهیری خواستم خیلی دقت کند، ولی دکتر در این مورد بی‌دقتی کرد. او تاریخ تولد و مرگ را نخواند و به خواندن اسم اکتفا



کرد. من وقتی خودم شخصا بر سر قبر رفتم، دیدم نوشته: پرک رازقی. ببینید فرق رازقی و رزاقی خیلی کم است. یک حرف تغییر کرده و دکتر شهیری را به اشتباه انداخته است. آن روز ترتیبی دادم که پرک به بیمارستانی دیگر منتقل شود ، همان شب پرک به بیمارستان نجات منتقل شد.

# یازدهم

## «درمان»

سلام عموجان. خیلی وقت است که برای شما ننوشته‌ام. امروز مهر روز آمد و احوالم را پرسید. به من گفت: چرا ناراحتی؟ ناراحت بودم ...

بیشتر برای پرک تا خودم. فکر پرک ناراحت می‌کند. ما انسان‌ها نباید دربارهٔ دیگران به سادگی قضاوت کنیم، شاید من هم جای پرک بودم کینه توز می‌شدم. یک عمر سرکردن در بیمارستانی که مثل یک زندان است از آدم چی باقی می‌گذارد؟ دیشب با ناراحتی خوابیدم. برای پرک دعا کردم.

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که دیدم اشعهٔ نوری بود که توی اتاق افتاده بود. بلند شدم و روی تخت نشستیم. به عادت هرشب در را قفل کرده بودم این طوری احساس امنیت بیشتری داشتیم ولی در را که باز کردم چشمم به کاغذی افتاد. نوشته بود: حالا معلوم شد تو کدامی، شاپرک یا پرک؟ جای تو بودم خودم را می‌کشتم.

نامه را برداشتم و به سرعت تقاضای دیدار دکتر را کردم. اتفاقاً دکتر در اتاقش تنها نشسته بود. در زدم و پرسیدم: آقای دکتر می‌توانم با شما صحبت کنم؟ دکتر سرش را بلند کرد، فکر کردم حتماً برخورد تندی با من می‌کند، چون بدون اطلاع قبلی مزاحمش شده‌ام ولی برعکس شد. نگاهی به من کرد و گفت: بیا داخل دخترم.

نامه را روی میز گذاشتم و گفتم: این نامه برای من آمده. دو روز پیش خواهرم به بیمارستان دیگری منتقل شد. این نامه چطوری و چگونه به اتاق من رسیده است؟ دکتر نامه را برداشت و خواند و پرسید: خودت چی حدس می‌زنی؟

\_ نمی‌دانم دکتر، گیج شده‌ام.

\_ خانم رزاقی شما دختر حساسی هستید و برای خواهرتان غصه می‌خورید؟

- بله آقای دکتر و اشک‌هایم روی گونه‌هایم روان شد.
- برای من حرف بزنید. از همه چیزهایی که ناراحتان می‌کند، بگوئید. حرف‌های شما محرمانه می‌ماند، گفتگو باعث تخلیه هیجانات درونی می‌شود، بعد می‌بینید که چه آرام می‌شوید.
- من هر وقت ناراحت هستم، می‌نویسم.
- این خیلی خوب است. این یک جور درمان است. برای خودتان می‌نویسید؟
- خیر برای عمومی می‌نویسم.
- تا جایی که من می‌دانم عمومی شما دکتر روانکاو است، لابد به این شیوه به درمان شما مشغول است.
- اما عمومی من دکتر نیست. دریانورد است. حتما اشتباه شده است.
- خانم رزاقی من باید واقعیتی را به شما بگویم، آمادگی دارید؟
- چی شده؟
- آقایی که به ما مراجعه کردند، گفتند که عمومی شما فوت کرده و ایشان دوست عمومی شما است و شما تصور می‌کنید عمومی واقعی شما است.
- من... من نمی‌دانم چه بگویم.
- صبور باشید خانم رزاقی. ایشان خیلی مهربانند و در ضمن دکتر روانکاو. خانم رزاقی خواست خدا بوده که با ایشان آشنا شوید.
- خوب خانم. من تا نیم ساعت دیگر در بیمارستان دیگری جلسه دارم. شب بخیر سلام عمومی عزیزم.
- امشب شبی است مهمتایی. ماه چون نگینی در آسمان می‌درخشد و ستاره‌ها انگار به من نگاه می‌کنند. آسمان پراز ستاره است. هوا گرم تر شده است و دیگر از آن سرمای طاقت فرسای زمستان اثری نیست. شب زیبایی است. از این جا که نشسته‌ام باغبان پیر را می‌بینم که به آرامی کار می‌کند.
- بوی کاج به مشام می‌رسد، الان که نامه می‌نویسم ساعت دو صبح است. باز خوابم نمی‌برد، ولی می‌خواهم امشب همین امشب مثبت باشم همه غصه‌ام به خاطر پرک است.

من امیدوارم در آینده به پرک کمک کنم. می‌توانم در این زمینه روی دوستی شما حساب کنم؟

شما روانکاو هستید. خواهش می‌کنم به خواهرم پرک کمک کنید. من دوستش دارم. او خواهر من است. دوقلوها همیشه به هم علاقه خاصی دارند.

بین ما سوء تفاهم شده و اگر پرک می‌خواست که از من تاوان گناهان نکرده‌ام را بگیرد سرنوشت بر پرک پیشی گرفت و گرنه من در این بیمارستان چه می‌کنم؟

الان ماههاست که من در این بیمارستانم. تابستان بود که آمدم و الان اواخر زمستان است. من اگر بخواهم به خواهرم پرک کمک کنم، اول باید خودم سلامت باشم، دیشب کتابی که شما برایم فرستادید را خواندم. همه کتاب یکی دوساعتی بیشتر وقت نبرد. کتاب بسیار خوبی بود. من خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. از همین لحظه به بعد با خودم عهد کردم که دیگر به بدی‌ها، زشتی‌ها، کمی‌ها و کاستی‌ها فکر نکنم. فقط به زیبایی‌ها بیندیشم، اندیشه‌های خوب و زیبا در سر بپرورانم. می‌توانم به همه چیزهای خوب فکر کنم. مثل گلها باشم و گل‌ها خیلی قشنگ اند، آنها از رنج‌های ما آدمیان بی‌خبرند.

کاش پرنده بودم یا یک ماهی، در عمق دریای عمیق. در زلال آب برای خودم می‌گشتم و به زلالیت به پاکی‌ها فکر می‌کردم. خوب است انسان زلال باشد. من می‌توانستم به اعماق آب بروم ناپیدا باشم. کسی مرا نمی‌دید، صدایم را نمی‌شنید، من برای خودم می‌گشتم و می‌گشتم.

پیوست نامه: سلامی دوباره، چندان هم حالم خوب نیست. من توی اتاق خودم نشسته بودم. همان لحظه مهرروز رسید و با خوشحالی گفت: که مرخص شده و برای خداحافظی آمده است. منور گفت: خوش به حالت. ما را از یاد نبر. مادر بوسیدش و گفت: به حامد سلام برسان.

مهرروز گفت: آدرس بدهم می‌آیید خونه من؟

همه گفتند: خیلی خوبه. مهرروز گفت: اما من کاغذ و قلم ندارم و رو به من کرد: تو

داری شاپرک؟

\_ خودت بردار مهرروز، توی کشوی اولی است. مهرروز سرکشو رفت و بعد با یک دسته

کاغذ بیرون برگشت. کاغذهایی چهارگوشه و مرتب. متن یکی را خواند و به من نگاه کرد.

— چیه؟ چی شده؟ چرا این طوری به من نگاه می کنی مهروز؟  
 — تو نامه می نویسی؟ حتی برای خودت هم نامه می دهی! فکر کردم که تو را خوب می شناسم. فکر می کردم که تو دختر ساده و بی آلاچی هستی اما... مهروز بلند شد و رفت. نشستم روی تخت و آن وقت همه چیز به یادم آمد. دیشب تا ساعت چهار صبح مشغول نوشتن بودم و نخوابیدم. بلند شدم و کشو را باز کردم و چند تا از نامه‌هایی که مهروز برداشته بود را نگاه کردم. محتویات آنها حسابی تکانم داد. خط خودم را شناختم. تو پرکی یا شاپرک؟ یعنی چی؟ من یک آدم دوشخصیتی شده‌ام؟ خدای من؟ این ذهن من بود که مرا به بازی گرفته بود. اما چرا؟ مدت طولانی درسکوت نشستم. غروب بود. پرستار با سینی داروها آمد و به من یادآوری کرد که دکتر ساعت پنج بعد از ظهر منتظر من است و ادامه داد: داروهایت را بخور خانم رزاقی.

— نه نمی خورم .

— کجا می روی؟

جوابی ندادم و با عجله به سالن دویدم، دراتاق دکتر باز بود. دکتر با نگاه به من فوری فهمید که حال خوشی ندارم. تقریباً با فریاد گفتم که من یک آدم دوشخصیتی شده‌ام که دست به کارهایی می‌زنم که یادم نمی‌ماند، که خود حقیقی ام را گم کرده‌ام، که از این وضع خسته شده‌ام. دکتر درسکوت به فریاد هایم گوش داد.

پرستار برایم آب آورد. وقتی خشم من تحلیل پیدا کرد به من گفت: تو دختر باهوشی هستی. این که خودت متوجه شده‌ای که چه مشکلی داری، پس نصف مشکل حل است. من فکر می‌کنم از همین لحظه که از این جا می‌روی احساس می‌کنی که بسیار بهتر شده‌ای، دیگر این فکرها ناراحتت نمی‌کند. خوب خانم اخم‌هایت را باز کن تا ابد این جا نمی‌مانی. بعد دکتر دو فنجان چای روی میز گذاشت و گفت: بخور.

ضمن آن که چای می‌خوردم دکتر گفت: جرم داریم تا جرم. ببین این که تو گل‌های توی باغ را چیده‌ای، کارت پشت در را تغییر داده‌ای، این که برای خودت نامه می‌نوشتی، اینها جرم‌های کوچک و بی‌اهمیتی است. چندان مهم نیست. ولی چیزی که مهم است، این است که تو کارهای خودت را به یاد نمی‌آوری. نیست؟ ولی فکر می‌کنم این مشکلک دارد

حل می‌شود. راستی همین هفته مرخص هستی. با عمومیت هم ملاقات داشته‌ام. مرد بسیار روشنفکری است. حالا بلند شو برو، درپناه خدا.

با تردید اتاق را ترک کردم. هیچ کس توی سالن نبود. تنها مادر توی سالن نشسته و سیگاری کشید. به اتاق خود رفتم تا دبروقت شب درسکوت و تاریکی نشستم و به زندگی فکر کردم.

عموجان امروز در جلسهٔ روانکاوای با دکتر متوجه شدم که این خود من بودم که این کارها را می‌کردم. این من بودم که گلها را چیدم و عمدا توی تنگ بلور آب نریختم. فکر می‌کردم که حالا که گل‌های آرزوی من پرپر شده، گل‌های باغچه هم باید پرپر شود. من کارت روی در را عوض کردم. تا ملاقاتی‌ها نیابند، آخر دلم می‌گرفت که من هیچ ملاقاتی نداشتم و همه ملاقاتی داشتند. من برای خودم نامه می‌نوشتیم! آخر وجدانم ناراحت بود که چرا پرک کشته شود و من زنده بمانم، احساس گناه می‌کردم.

عموی خوبم امروز برای من روز پرباری بود. امروز متوجه شدم که برای خلوص نیت باید ذهنم را پاک کنم. گویا باید روحم را درسبز زلال بشویم. باید با خودم روراست باشم و باید که خودم را بهتر بشناسم تا بتوانم خودم را تغییر دهم. امروز بود که متوجه شدم شناخت خودم چه کار سختی است. این از همه چیز سخت تر است.

از امروز برای پاکی روحم جهاد خواهم کرد. چه کسی است که روحش پاک باشد؟ حالا که فکر می‌کنم همهٔ دروغ‌های دورهٔ کودکی ام زنده می‌شود. دروغ‌های بزرگ با دروغ‌های کوچک شروع می‌شود و بعد به جایی می‌رسد که آدم خودش، خودش را گول می‌زند. به خودش دروغ می‌گوید. راست تا دروغ را تشخیص نمی‌دهد. می‌دانید من اگر چه در زندگی خیلی شکست خورده‌ام، اما دوست دارم نمرهٔ انسانیت من بیست شود. نمی‌خواهم در این یکی هم شکست بخورم. من انسانم. نیست؟

الان پرستار آمد و گفت که من و مهرروز هردو مرخص هستیم. مهرروزی گوید بیا با ما زندگی کن، مهرروز و مادرش خیلی مهربان هستند، ولی باید به فکر مسکن باشم. نمی‌شود که همیشه سربار و مزاحم آنها باشم. آیا شما به دنبال من می‌آیید؟ منتظر نامه شما هستم.

سلام عموجان

لحظه‌های سخت زندگی، لحظه‌های نابی است برای بیداری، برای خوب بودن، برای انسان بودن، من این را حس کرده‌ام. از وقتی که آن کابوس‌های شبانه دست از سرم برداشته است، آرامتر شده‌ام. همه کتاب‌هایی که شما برایم فرستاده‌اید را خوانده‌ام. این کتاب‌ها دریچه‌ای از نور و عشق را به ذهنم گشوده است.

دکتر معالجم معتقد است که من ناگهان حالم خوب شده. می‌گویند که همه این‌ها به خاطر داروهای کدایی او بوده اما من می‌دانم این‌ها نتیجه گفتگو با شماست. نامه‌های من به شما باعث بیداری روحم شده است. از وقتی شروع کردم به گفتن مشکلاتم حس کردم که خود آگاهی ام بیشتر و بیشتر شد. من حس می‌کنم که همه سلامتی ام را مدیون روانکاو هستم.

دیشب خواب‌هایم پر بود از زیبایی، عطر چند شاخه گل رز که چیده بودم، روحم را سرشار از عشق می‌کرد. حس می‌کردم که به زیبایی خورشید، به پاکی آسمان شده‌ام. صبح با حس خوبی از خواب بیدار شدم. یک رویای تازه به سراغم آمده بود.

می‌دانی عموجان برای آینده تصمیم دارم درس بخوانم، من به رشته روان‌شناسی علاقه مندم آخر با شناخت خودمان می‌توانیم دنیایی بهتر بسازیم. ریشه همه خودخواهی‌ها، خصومت‌ها در خود ما است. اگرچه پدر و مادر به ما کمک می‌کنند که رشد کنیم و بزرگ شویم ولی این ما هستیم که باید با شناخت خودمان، با منصف بودن، یک رنگ بودن، معایب و ضعف‌های خود را دریابیم.

راستی من عاشق روان‌شناسی شده‌ام، اما دکتر معالجم گفته است که بهتر است من همان فلسفه را بخوانم. (نگران است من دوباره جنی شوم) قربان شما. شاپرک. دانشجوی

سال آینده

## «خدا حافظی»

سلام عموجان

الان آقای محسنی نامه شما را به من داد. نامه شما را چند بار خواندم باورم نمی شود که شما عموی من نباشید. مگر می خواهید من دوباره بیمار شوم؟ نمی دانم چه بگویم. اگر



چه حدس‌هایی زده بودم، این که شما هرگز به دیدن من نمی‌آمدید، این برایم خیلی عجیب بود.

آن روز توی بیمارستان می‌دانستم شما می‌آیید، خودم را به خواب زده بودم و دیدم که شما وارد اتاق شدید و گل‌ها را روی میز من گذاشتید و اتاق را ترک کردید. . . از آن جا به فکر افتادم که چرا شما می‌خواهید که هویت خود را پنهان کنید؟ چه دلیلی دارد؟ کم‌کم حدس‌هایی با خودم زدم. . .

راستی حرف‌های شما بیشتر از همه نگرانم کرد. عمو جان چرا اصرار دارید من با پسر شما آشنا شوم؟ اصلا راجع به گذشته من به او گفته‌اید یا می‌خواهید پنهانکاری کنید؟ کدام پسری است که دختری را به همسری بگیرد که مدتی درآسایشگاه اعصاب بستری بوده است؟ درثانی من نمی‌خواهم به این سرعت ازدواج کنم. من به مدت‌ها وقت احتیاج دارم. می‌خواهم مدتی با خودم تنها باشم. به دنیا و به زندگی فکر کنم و خودم را بشناسم. ازدواجی عجولانه وبدون شناخت قبلی؟

عمو جان اجازه دهید فکر کنم. برای فکر کردن دریا را انتخاب کرده‌ام. من همیشه عاشق دریا بوده‌ام. همیشه آرزو داشته‌ام که کنار دریا زندگی کنم. می‌دانم که دریا، آرامبخش بزرگ من است. همهٔ دردهایم هرچقدر سخت باشد با دریا التیام می‌یابد، دریا مرهمی است بر زخم‌های درونم.

دریا عظیم است و بی‌آلایش. عظمت آن مرا به شناخت می‌رساند. شناخت خدا، خودم و انسان‌ها. دریا مادر مهربانی است که گاه خشمگین و طغیانگر است و گاه به نرمی می‌نشیند. مرغان ساحل و آوایشان، آرامبخش است و هر اندوهی با دیدن غروب خورشید به سکون می‌نشیند.

مهرروز و مادرش برای سکونت به شمال می‌روند. اجازه بدهید من همراه آنها بروم. شما خیلی درحق من لطف کردید. من هرگز محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم، شما برای من همیشه مثل پدری مهربان بودید. بگذارید از این پس شما را پدر صدا کنم. قول می‌دهم کنار دریا درمورد پیشنهاد شما فکر کنم. برای خداحافظی با شما همراه مهرروز و مادرش به منزل شما خواهیم آمد. لطفا آدرس خود را برایم بنویسید.

سلام عموجان

این آخرین نامه‌ام به شما نخواهد بود. من در آینده حتماً از پیشرفت‌های تحصیلی ام برای شما خواهم نوشت. به خاطر همه چیز متشکرم. من لحظه خداحافظی با شما را هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی به منزل شما رسیدیم. شما گفتید که پسران برای یک ساعت دیگر پرواز دارد و بسیار دیر شده و لطفاً همه سوار ماشین شوید و بعد شما را به مقصد می‌رسانم. من و مهرروز و مادرش پرواز هواپیما را نگاه می‌کردیم امیدوارم پسر شما درسش تمام شود و به زودی برگردد و شما زیاد تنها نباشید. من می‌دانم که شما تصور می‌کنید که من دختر شما هستم. خودتان گفتید که دختری داشته‌اید که در کودکی فوت کرده و همیشه آرزو داشته‌اید که یک دختر داشته باشید. اگر پسر شما در تصمیمش مصمم باشد آینده مشخص می‌کند.

عموجان وقت رفتن چهره‌ی شما از زیر دسته گل مشخص بود و دست دیگر شما جعبه‌ای بود که بعد متوجه شدم که برای من کتاب آورده‌اید. راستی کتاب‌ها همیشه دوستان خوب من بوده‌اند. کتاب‌ها مرا به روشنی، به آزادی رهنمون کردند. از صمیم قلب از شما ممنونم، من گل‌های خوشبوی شما را تمام سفر کنار پنجره گذاشتم. بوی خوش آن همه جا پیچیده است.

عموجان شما انسان پاک و شریفی هستید. امیدوارم همیشه خوشبخت و سعادتمند باشید. به محض این که مستقر شدیم برای شما نامه می‌نویسم. منتظر باشید. به امید دیدار شما. راستی دستم در حین نوشتن به خاطر تکانهای ماشین می‌لرزد. می‌ترسم شما نتوانید نوشته‌های لرزان مرا بدرستی بخوانید. می‌دانید عموجان، من رنج‌های بسیار دیده‌ام، رنج‌هایی که روحم را صیقل داده و زنگار آن را پاک کرده است، این مشکلات سبب شده که به بزرگی خدا ایمان بیاورم. راستی نامه‌ام را با این جمله به پایان می‌رسانم که "زندگی زیباست و ما باید این زیبایی‌ها را کشف کنیم"

به امید دیدار شما شاپرک رزاقی

